

طعم گس سیگار

دلی مسلمی

روی تخت جا به جا شدم و چشم هام رو به زحمت
باز کردم.

دلم میخواست بیشتر بخوابم. کمی سرم رو سمت بالش
میعاد چرخوندم با دیدن جای خالیش نیم خیز شدم.
دستی به موهای آشفته م کشیدم و با خمیازه پتو
روکنار زدم.

رفتنش به سرکار

باید به آشپزخونه میرفتم تا قبل
صبحانش رو آماده کنم.

موبایلم رو از روی پا تختی برداشتم و بلند شدم.
لباس خوابم رو با کشیدن دستی سرسری مرتب کردم و
با کلافگی سمت آشپزخونه رفتم.

با دیدن دستگاه چایی ساز روی کابینت که به برق
وصل شده بود و آب تو کتریش قل قل میکرد تعجب
کردم.

ایستادم و چند ثانیه ای به قل قل آب که کمتر و کمتر
میشد نگاه کردم.

با شنیدن صدای در دستشویی به خودم اومدم نگاهم رو
از چای ساز برداشتم وارد آشپزخونه شدم و با صدایی
نسبتا بلند گفتم:

-تا آماده شی چای دم میکنم.

موبایل رو، روی کابینت نزدیک چایی ساز گذاشتم
و مشغول ریختن چای خشک تو قوری شدم.
میعاد هیچ وقت از چایی ساز خوشش نمیومد و همیشه
اصرار داشت کتری بذارم روی گاز و با
براش چای دم کنم . دست های خودم
اما من معنی این اصرار بی منطق رو
نمیفهمیدم. برای همین از دیدن این صحنه متعجب
شدم، اما خیال سوال پرسیدن از اون رو هم نداشتم
صدای قدمش رو که وارد آشپزخونه شد شنیدم که
نزدیکم شد.

با صدای آروم گفت : -بهم صبح بخیر نمیگی؟ دیدی چای
ساز و راه انداختم بخاطرت! راست میگفتی معطل موندن
واس جوش اومدن آب روی گاز وقت تلف کردنه!

کلافه کمی سرم رو از صورتش فاصله دادم و گفتم:

-اذیت نکن میعاد میسوزم!

داشتم تلاش میکردم که از این حرکت محبت آمیز و عاشقانش که دیگه نه تنها هیچ لذتی برام نداشت بلکه آزار دهنده ترین محبت دنیا بود خلاص شم که صفحه موبایلم روشن شد و صدای ویبرش به گوش رسید، با گوشه چشم نگاهی به صفحه اون انداختم با دیدن اسم حامد و متن تبریک عیدش خون تو رگ هام منجمد شد.

(عیدت مبارک دختر دایی)

داغ شده بودم اما سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم. بعد مدت ها تو دلم آرزو کردم کاش این محبت آزار دهنده تموم نشه و سرش رو برنگردونه اما آرزوم برآورده نشد سرش رو فاصله داد. نگاهش رو به گوشی کنار چای ساز انداخت.

چند ثانیه ای به پیام روی صفحه خیره شد. صدای نفسهایش که هر لحظه تند تر میشد رو به خوبی

میشنیدم.

قوری رو پر از آب کردم و اون رو کنار کتری روی
دستگاه گذاشتم اما تموم مدت حواسم به میعاد و عکس
العملش بود.

گوشی رو با حرص از روی کابینت برداشتم و
از آشپزخونه خارج شد.

صدای تالاپ و تلوپ قلبم رو به وضوح میشنیدم. کف
دست هام عرق کرده بود. اما مجبور بودم آرام باشم و
میز صبحانه رو بچینم.

کمتر از چند دقیقه لباسش رو پوشید و وارد آشپزخونه
شد. با استرس نیم نگاهی به صورتش انداختم و
بلافاصله نگاهم رو ازش برداشتم.

خودم رو مشغول ریختن چای کردم.

اخم غلیظی به پیشونی داشت که بعد از هفت سال
زندگی هنوز بهش عادت نداشتم و میترسیدم.

صدای کشیده شدن صندلی به گوشم رسید. پشت
میز نشستم.

لیوان چای رو روی میز مقابلش گذاشتم.

دست و پام رو حسابی گم کرده بودم و نمیدونستم باید
چیکار کنم لیوان دیگه ای برداشتم و برای خودم چای
ریختم با قدم های پر استرس سمت میز رفتم. درست
مقابلش نشستم.

نگاهم رو به لیوانم دوختم و با دسته بازی میکردم اما
همه حواسم به میعاد بود.

لیوان چای رو که مقابلش گذاشته بودم رو برداشت یه
قلوپ از اون رو خورد.

یهو و کاملاً ناگهانی اون رو با شدت پرت کرد
سمت دیوار...

با شنیدن صدای لیوان که هزار تیکه شده بود وحشت زده
هین کشیدم و دستم رو قلبم که حالا شدت کوبش اون
بیشتر شده بود گذاشتم.

نگاه ترسیده م بین خورده شیشه و چای پخش شده
کف آشپزخونه و میعاد تو رفت و آمد بود که گفت:

-پسر داییت باهات چیکار داره که این وقت صبح بهت
پیام داده؟!!

آب دهنم رو قورت دادم سعی کردم مسلط و آروم باشم
لحظه ای نگاهم رو بهش انداختم و بلافصله نگاهم رو
برداشتم و دوباره به لیوان چای که انعکاس صورتم
توش به خوبی پیدا بود چشم دوختم و گفتم:

-پیامی که فرستاده بود واضح بود کارش چیه، عید
رو تبریک گفت!

از روی صندلی بلند شد و کنار میز ایستاد.
نگاه سردم رو بهش انداختم. از صورت گر گرفته ش
کاملا پیدا بود که خون خورش رو میخوره و نزدیک
به منفجر شدن.

با حالتی عصبی با سر انگشت هاش روی میز
ضرب گرفته بود و به اون خیره شد.
همه سعیش رو کرد خودش رو کنترل کنه اما موفق نشد
سکوت چند ثانیه ایش رو شکست و با صدایی پر

حرص داد زد:

-لزومی نداشت بهت پیام بده. میتونست پیام تبریک
رو برای من بفرسته.

نه اینکه سر صبح به تو پیام بده!

نمیدونستم در مقابل این حجم از بی منطقی چه چیزی
باید بگم.

دندونم رو با فشاری نامحسوس روی هم فشردم
تا عصبانیتم رو سر دندونم خالی کنم و داد نزوم
.

با حرص فروخورده گفتم:

-مگه چی گفته...؟! کار بدی کرده که عید و تبریک
گفته؟

خودت به کسی تبریک نمیگی؟!!

واس یه پیام تبریک عید چرا روزمون رو تلخ میکنی؟
!مشت محکمی به میز کوبید و داد زد:

-من دلم نمیخواد کسی به زخم پیام بده و تبریک رو

بهونه کنه تا سر حرف باز شه.

با کلافگی مشغول بستن دکمه سر آستینش شد.

نفس عمیقی کشیدم بدون اینکه جوابش رو بدم از پشت میز بلند شدم و از آشپزخونه به قصد رفتن به اتاق خواب خارج شدم تا طبق عادت کت و کیفش رو بدم بهش تا راهی سر کار شه.

اشک حلقه شده تو چشمم رو کنترل کردم.

از اتاق خواب با کت و کیفش خارج شدم.

مقابل آینه نزدیک در خروجی ایستاده بود به تصویر خودش تو آینه نگاه میکرد و موهایش رو مرتب میکرد.

ادکلن رو از روی کنسول برداشت.

با فاصله روی گردنش اسپری کرد.

بوی تلخ و خنکش رو حس کردم در سکوت

کنارش ایستادم و کت مشک ی ش رو سمتش

گرفتم به محض برداشتنش کیفش رو کنارش

روی زمین گذاشتم.

با خداحافظی سرد و کوتاه زیر لب سمت آشپزخونه رفتم
تا خورده های شیشه و چای ریخته شده کف آشپزخونه رو
جمع کنم.

جارو و خاک انداز رو از گوشه دیوار برداشتم و با غم
تو دلم مشغول جمع کردن خورده شیشه شدم.
سنگینی حضورش رو پشت سرم حس کردم بی توجه
به جارو زدن خورده شیشه و هدایت اون ها به خاک
انداز ادامه دادم.

دست راستش رو روی شونه م گذاشت و به حرکتی
منو رو سمت خودش چرخوند.
با حرکت ناگهانش و فشار دستش کتفم درد گرفته بود.
با درد گفتم:

-چیکار میکنی دستم درد گرفت.

جارو و خاک انداز رو روی زمین انداختم.
با تلاش های بی فایده سعی میکردم ازش فرار کنم.

چونه م رو تو دستش گرفت.

کمی خودش رو خم کرد و با چشم های خمار و
صدای گرفته گفت:

-تو مال منی! فقط من.

چقدر جمله هاش به گوشم آشنا بود.

حرف های قشنگ و عاشقانه که بعید میدونم دختری
باشه که با شنیدن همچین حرف های قشنگی عاشق نشه
.

اگر هفت سال پیش بود دلم با شنیدن جملش و دیدن چشم
های خمار و صدای گرفتارش که هر وقت نزدیکم میشد به
این حال میفتاد قنچ میرفت و قربون صدقه قد و بالاش
میرفتم.

اما حالا چی...؟!!

من دیگه با شنیدن این جمله ها ته دلم نمیلرزه، تو دلم
قند آب نمیشه، دیگه قربون قد و بالاش نمی رم.

الان فقط با شنیدن این جمله ها از زبونش و دیدن
حالت چشم هاش حالم بد و بد و بدتر می شه و فاصلم

ازش بیشتر و بیشتر...!

یک قدم عقب رفتم و بی توجه بهش خم شدم تا جaro
رو بردارم.

سنگینی نگاهش رو به خوبی حس میکردم کمی مکث کرد
و زیر لب با صدای آهسته گفت:
-جون!

تک تک کلمه هایی که استفاده میکرد ناخواسته من
ومی برد به گذشته...

گذشته ای که لحظات شیرینی و کنارمیعاد داشتم.
عشقمون...

عشقی رو که با رفتار هاش، شک هاش، بد دلی
هاش از بین برد و من رو به یه تیکه یخ تبدیل کرد.
شیشه ها رو تو خاک انداز ریختم.

هنوز ایستاده بود و نگاهم میکرد انگار مثل قبالا منتظر
این بود که جواب شیطنتش رو با شیطننت بدم.
اما نه...! دیگه نه.

دیگه من اون آدم سابق نبودم و نمیتونستم مثل قبل عاشقش باشم. نمیتونستم شکی که بهم داشت رو تحمل کنم و بد دهنی و بد رفتاریش رو تحمل کنم و به روی خودم نیارم. نفس عمیقی از سر درد کشیدم و سمت سطل آشغال رفتم تا خورده شیشه ها رو خالی کنم.

صدای پاهاش رو شنیدم از آشپزخونه خارج شد و کمتر از چند ثانیه صدای در واحد آپارتمان به گوشم رسید که خبر، از رفتنش میداد.

از نا امید شدن و رفتنش خوشحال بودم. در نبودش آرامشی داشتم که در حضورش به هیچ وجه اون آرامش رو نداشتم. نفسم رو با شدت بیرون فرستادم و صندلی رو کنار کشیدم و روی اون نشستم.

چند دقیقه ای منتظر شدم تا مطمئن بشم دیگه بر نمیگرده.

با درموندگی بلند شدم و سمت کابینت که جا سازم بود رفتم. پاکت سیگار وینستون لایت رو که پشت چند نایلون مشکی حبوبات قایم کرده بودم رو برداشتم.

شدیدا بهش نیاز داشتم.

از پنجره آشپزخونه به خیابون نگاه انداختم تا خروجش
از پارکینگ رو ببینم.

انقدر تو این چند سال این کار رو تکرار کرده بودم که
از تایم خروجش از واحد تا رسیدن به پارکینگ و روشن
کردن ماشین و بیرون آوردنش از ساختمون رو از حفظ
بودم.

زانتیای مشکی رنگ از آپارتمان بیرون اومد و با
سرعت از کوچه خارج شد.

نفس راحتی کشیدم سیگار رو روی لبم گذاشتم و
سمت فندک آشپزخونه رفتم و روشنش کردم.

کام سنگینی ازش گرفتم و پنجره آشپزخونه رو باز کردم
و کنارش ایستادم.

دود غلیظی از دهنم بیرون فرستادم.

طعم گس سیگار تو تموم این مدت آرام بخش حال بدم بود
.

هر کام ازش شاهد ذره ذره سرد شدن و دور شدنم بود.
انگار با دود کردن هر نخ از سیگار زندگی و عشقم
رو دود میکردم و از بین میبردم.
این از بین بردن سال ها طول کشید.
عشق ذره ذره تو وجودم مرد و مطمئن بودم این ذره
ذره مردن از هزار بار یک دفعه و یک جا مردن بدتر و
درد آور تره.
وای از تو میعاد!

چیکار کردی با عشق و زندگی مون!
انقدر غرق خودم بودم که نفهمیدم کی آتیش سیگار به
تهش رسید.

نگاهی بی روح و غمبار به ته سیگار تو دستم انداختم
و اون رو از پنجره آشپزخونه تو خیابون پرت کردم.
اسپری خوشبو کننده رو از یکی از کابینت ها برداشتم.
چند باری تو هوا اسپری کردم تا بوی سیگار توش گم
بشه و از

پنجره نیمه باز آشپزخونه بیرون بره.

عملیات بو زدایی رو با موفقیت انجام دادم. از
آشپزخونه بیرون رفتم باید به مهسا زنگ میزدم
با قدم هایی تند سمت اتاق خواب رفتم و نگاهی سریع
به اطراف انداختم. زیر لب گفتم:

-پس کجاست این گوشی!

کمی فکر کردم تا یادم بیاد آخرین بار کجا گذاشتمش.
کمتر از چند ثانیه تصویر برداشتن گوشیم توسط میعاد
تو ذهنم نقش بست.

با حرص پام رو روی زمین کوبیدم.

با صدایی نسبتا بلند داد زدم:

-روان ی مریض!

من تا حالا چيو ازت قايم كردم كه گوشيم رو با خودت می
بری!

لعنت به من كه انتخابم تو بودی!

كلافه و با حرص وارد حال شدم.

خداوشکر شماره مهسارو حفظ بودم.

باید باهاش حرف میزدم تا آرام شم.

تحمل این حجم از بدبختی برام قابل تحمل نبود حداقل با
حرف زدن و درد و دل سنگینیش رو شونه هام کمتر
میشد.

بی معطلی تلفن بی سیم رو از روی عسلی کنار
مبل برداشتم.

شماره مهسا رو گرفتم و منتظر شدم.

نگاهی گذرا به ساعت روی دیوار انداختم. مطمئن بودم این
وقت صبح خوابه و امکان جواب دادنش تقریبا صفره.
نا امید تلفن رو از گوشم فاصله دادم که یهو صدای خواب
آلودش تو گوشم پیچید:

-الو..!

صداش گرفته و خشدار شده بود. با لحنی دلسوزانه
گفتم:

-الهی بمیرم....!

میدونم خواب بودی ببخشید که بیدارت کردم.

با تک سرفه ای گلوش رو صاف کرد و گفت:

-فدا سرت چی شده پونه؟! اتفاقی افتاده؟

هر وقت تو زنگ میزنی همه تن و بونم میلرزه فکر

میکنم اون شوهر بی لیاقتت یه بلایی سرت آورده!

صداش واضح تر به گوشم میرسید در جوابش با

کلافگی گفتم:

-خسته شدم مهسا

آهی از عمق وجودم کشیدم و ادامه دادم:

-خیلی خسته شدم، تا حالا داشتم تحمل می کردم خب؟!!

الان اون تحمل و صبر و هم دیگ از دست دادم.

بغضم باعث شد صدام بلرزه.

مکث کردم تا بتونم ادامه بدم که مهسا گفت:

-دوست خوشگل من!

فدات بشم الهی چرا داری خودت و زجر کش

میکنی. من که بهت گفتم این مردک بی لیاقت ارزش

نداره و اسش تلاش کنی این آدم روان ی.
لرزش صدام رو کنترل کردم. به زحمت گفتم:
-دوشش داشتم مهسا!
زندگی واس ساختن واس تلاش کردن نه زود جا زدن
.

من وقتی قبول کردم وارد رابطه ای بشم باید از همه
توان و انرژی و واس این رابطه وقت میذاشتم..
مکت کردم و ادامه دادم:

-که گذاشتم....!

از صد در صدم مایه گذاشتم تا وقتی پیش وجدانم تنها
شدم حال از خودم بهم نخوره و بگم من کاری نکردم و
زود جا زدم.

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-اما حالا...

میون حرفم پرید و گفت:

-ببین پونه... !

من همه حرف هات رو قبول دارم میدونم چی میگی
!

هر حرفی هم میزنم بخاطر خودته میدونی که
چقدر، برام مهم و با ارزشی!
تو هر تصمیمی که بگیری من پشتتم نگران نباش!
از صفر تا صد باهاتم.

حامی پر و پا
راست میگفت همیشه
قرصم بود. همیشه بود همیشه.

من نبودم ولی اون بود!
بودنش رو دوست داشتم!
دلم به مهسا گرم بود و بس!
صداش من و به خودم آورد:
-الو پونه میشنوی؟!!

جواب دادم:

-آره عزیزم...! میدونم که همیشه پشتتم بودی وهستی

!

مهسا میخوام درخواست طلاق بدم اما میترسم، خودت
که میشناسیش جنون داره!
چجوری باید اینکارو کنم!
کمی مکث کرد و گفت:

-تو این که جنون داره و به راحتی نمیتونی
درخواست طلاق بدی شکی نیست!
بنظرم باید بری از اون خونه!

یه مدت دور باش که میعاد از تب و تاب پیدا کردنت
بیفته و بفهمه دیگه نیستی.

بفهمه تلاش های احمقانه ش هم بی فایده.
خب؟!

در تایید حرفش با تردید خب گفتم و منتظر شنیدن
ادامه حرفش شدم:

-یادته یه بار بهت گفتم پسر دوست بابام که چند سال پیش
خانوادش رو تو تصادف از دست داده..برای زندگی رفت

آمریکا تا حالش بهتر شه آخه اینجا یاد خانوادش میفتاد و
نمیتونست زندگی کنه..یادت اومد؟

کمی مکث کردم و به مغزم فشار آوردم تا چیز آشنایی
از حرف هاش پیدا کنم اما یادم نبود با تردید گفتم:

-نه..نمیدونم..یادم نیست!

پشت تلفن هوف کشید و گفت:

-ای بابا مگه میشه یادت نباشه گفتم برات..

حالا بیخیال مهم نیست!

همه دار و ندارش تو ایران رو به بابام سپرد و رفت.

تو شمال لب ساحل یه ویلا داره که سال هاست

کلیدش دست ماست.

ابروهام ناخواسته بالا رفت و گفتم:

-خب این چه ربطی به مشکل من داره؟!

صدای نفسش تو گوشم پیچید که گفت:

-ربط داره دیگه...کلید اونجا رو میدم بهت که یه

مدت بری اونجا.

هیچ کسی از اون ویلا خبر نداره. جز خانواده ما.
یه مدت برو اونجا تا آب ها از، آسیاب بیفته اون
وقت درخواست بده.

نظرت چیه؟

پیشنهاد بدی نبود اما انگار هنوز، باور نداشتم که تصمیم به
جدایی گرفتم و جدی جدی همه چی قراره تموم شه ترس
از دست دادن زندگی همه وجودم رو پر کرد.
با تردید گفتم:

-فکر خوبیه...! یکم راجع بهش فکر کنم بهت خبر میدم.
از مهسا بابت اینکه کله سحر، زنگ زدم عذرخواهی
کردم و داشتم خدا حافظی میکردم که یهو
چیزی یادم اومد با عجله گفتم:

-راستی مهسا به موبایلم نه زنگ بزن نه پیام بفرست
..

میعاد گوشیم و با خودش برده شرکت.
صدای متعجبش تو گوشم پیچید که گفت:

-وا چرا...؟! همین یه کارش مونده بود!

البته جای تعجب نداره ارزش بعید نبود.

مطمئن باش وقت هایی ک خواب بودی گوشیتو
چک میکرد.

نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-بخاطر پیام تبریک پسر خالم.

بیخیال! دیگه مهم نیست هرکاری میخواد بکنه.

خبرت می کنم فعلا!

با خدافظی کوتاهی جوابم رو داد و گوشی رو قطع کردم
.

روی مبل ولو شدم تا به تصمیم فکر کنم!

همه چی واضح و مشخص، میعاد تغییر نمیکنه

یعنی نمیخواد که تغییر کنه.

این زندگی تهش جز بدبختی هیچی نیست اما این

ترید لعنتی تصمیم گیری رو برام سخت میکنه.

دلم میخواد یه بار دیگه این فرصت رو به خودم، به

زندگیم بدم!

نفسی عمیق کشیدم و از روی مبل بلند شدم.
میعاد امروز برای اضافه کاری تو شرکت میمونه و
شب میاد خونه.

طبق عادت وقت هایی که خونه نیست برای خودم
غذا درست نمیکنم یه چیز حاضری میخورم.
الان هم دلم میخواست فقط بخوابم.
تا اتفاقات امروز و روز های قبل رو فراموش کنم و
به اون ها فقط به یه کابوس وحشتناک نگاه کنم که
واقعیت نداشته.

امشب حتما با میعاد در مورد زندگیمون حرف میزنم.
سمت اتاق خواب رفتم و روی تخت دراز کشدم.
سعی کردم به هیچ چیزی فکر نکنم. انقدر به سقف
سفید خیره شدم تا چشم هام خسته شد.

●●●●●●●●●● نگاه خواب

به زحمت چشم هام رو باز کردم

آلودم رو به ساعت رو میزی روی پاتختی انداختم.
ساعت چهار عصر رو نشون میداد.

نگاهی به اطراف انداختم و کسل روی تخت نشستم.
دلم میخواست حالا که به خودم یه فرصت دیگه دادم
خونه رو مرتب کنم و یه شام رمانتیک تدارک ببینم
.

بلافاصله بلند شدم سمت روشویی رفتم تا یه آبی به دست
و روم بزنم.

صدای قارو قور شکم میگفت از گشنگی مردم یه
چیز بریز تو این خندق.

زیاد خوابیده بودم و حسابی گشتم شده بود.

وقت های ناراحتی تنها کاری که میتونستم انجام
بدم خوابیدن بود و غذا نخوردن!

مرتب کردن خونه حدود دو ساعتی زمان برد.
حسابی خسته شده بودم.

عادت داشتم موقع مرتب کردن خونه و آشپزی با موبایل

آهنگ گوش کنم اما حالا که میعاد گوشیم رو برد مجبور
شدم با سیستم خونه موزیک پلی کنم صداش
رو زیاد کردم و

با آهنگ ریتم گرفتم و میرقصیدم.

سعی کردم حالم رو خوب کنم!

تصمیم گرفتم بشقاب استیک با دور چین لوبیا پخته
شده آماده کنم.

غذای مورد علاقه ی جفتمون!.

بعد از گذشت چند ساعتی با خوش گذرونی و رقص
و آواز غذا رو آماده کردم.

نگاهی کلی به اطراف انداختم ظاهرا همه چیز طبق
برنامه پیش رفته بود و حالا نوبت به آماده شدن خودم
بود.

با عجله سمت اتاق خواب رفتم تا برداشتن حوله تن
پوش وارد حمام شدم.

دوش بیست دقیقه ای کافی بود حالم رو حسابی جا بیاره و
انرژی و حال خوبی که برای خودم ساخته بودم رو تکمیل

کنه.

که تا روی زانو هام بود

تن پوش قرمز رو

اومدم. پوشیدم و بیرون

ناگهان با دیدن سایه ای که از تو هال رد هین کشیدم.

چشم هام از ترس بشدت گرد شد. دستم رو روی قلبم

گذاشتم و پاورچین پاورچین سمت در اتاق خواب رفتم

با صدایی نسبتا بلند که ترس رو بخوبی میشد درش

حس کرد گفتم:

-میعاد تویی؟!!

گوش هام رو تیز کردم و منتظر جواب شدم اما

جوابی نشنیدم.

در عوض صدای قدم هایی که به اتاق خواب نزدیک میشد

به گوشم رسید که ضربان قلبم رو بیشتر کرد.

به تعداد قدم هایی که از در حمام جلو اومدم عقب رفتم

و به دیوار چسبیدم.

کمتر از چند ثانیه میعاد در قاب در ظاهر شد.

با دیدنش نفس راحتی کشیدم و چشم هام رو برای لحظه
ای باز و بسته کردم و زیر لب گفتم:

-ترسیدم...! چرا حرف نمیزنی!

داد. و با

آرنجش رو با چهار چوب در تکیه
صدایی خسته گفت:

-ببخشید ... نمی خواستم بترسونمت!

-عزیزم مهم نیست.

من واس امشب کلی برنامه ریختم همش بهم می خوره
!

سرم رو پایین انداختم و با عشوه ای که دلش رو ببرم
گفتم:

-آخه من می خواستم خودم رو برای امشب آماده کنم اما

تو بی خبراومدی و خراب کردی برنامه رو.

نفس عمیقی کشید و از در فاصله گرفت.

از اتاق خارج شد.

نفسی عمیق کشیدم. نگاهم رو به تصویرم در آینه ی بالای
کشو انداختم. بلافاصله بعد از رفتنش اثر خندیدن چند ثانیه
پیش از صورتم محو شد و کاملاً از بین رفت.
جوری که انگار اصلاً نخندیده بودم.

داشتم وانمود می کردم خوشحال و خوشبختم.
به خودم حق میدادم که به راحتی نتونم مثل قبل بهش
علاقمند باشم. برای برگشتن حسم به اون و زندگیم
فقط تلاش من کافی نیست.

باید باهاش حرف بزنم و متقاعدش کنم که این زندگی
داره از بین میره تا زودتر به خودش بیاد و کاری کنه.
نگاهم رو از آینه برداشتم.

خم شدم و کشوی لباسم رو باز کردم.
کمتر از چند دقیقه پیراهنی کوتاه با دامن عروسکی کلوش
با بند های نازک به تن کردم. نگاهم رو به آینه انداختم و
به چشم های بی روح عسلیم خیره شدم. دستم رو سمت
کیف لوازم آرایش بردم تا با ریمل به مژه هام روح ببخشم
همیشه انتخاب رنگ رژ برام کار سختی بود.

در نهایت تصمیم گرفتم رنگ قرمز رو به لب هام
بزنم.

همین دو قلم آرایش کافی بود زیباییم رو چند برابر کنه.
دستی به موهای نم دارم کشیدم و کمی مرتبش کردم.
نمی خواستم خشکش کنم.

پخش شدن موهای نم دار روی شونه هام و چسبیدن چند
تار اون به سرشونه هام کاملاً زیبا کرده بود.
بدم نمی اومد زیباییم رو به رخ میعاد بکشم و دلش
رو ببرم.

عطر محبوبم رو برداشتم و روی گردنم اسپری کردم.
با کشیدن چند نفس عمیق از اتاق خارج شدم.
نگاه گذرایی به میعاد که با همون لباس بیرون روی مبل
دراز کشیده بود و شبکه های تی وی رو بالا پایین
میکرد انداختم.

متوجه حضورم نشد. وارد آشپزخونه شدم و گفتم:
-نمیخواهی دوش بگیری؟

بدون اینکه سرش رو برگردونه با صدای خسته گفت
:

-چرا می خوام...! الان می رم!
پونه خیلی گشمنه شام چی داریم؟!
بشقاب استیک و لوبیا رو داخل ماکروفر گذاشتم تا
گرم بشه.

در جوابش گفتم:

-برات استیک پختم...! پاشو دیگه چرا هنوز
دراز کشیدی...! تا دوش بگیری میز و میچینم
ذهنم بشدت درگیر بود نمی دونستم چجوری و از کجا
سر صحبت رو با میعاد باز کنم.
همیشه صحبت کردن با اون سخت ترین کار ممکن
بود.

هیچ منطقی رو جز منطق خودش قبول نداشت.
درگیر افکار درهم و پیدا کردن راهی برای صحبت
با میعاد بودم که وارد آشپزخونه شد.

سرش رو پایین انداخته بود و با دست چپ پشت
گردنش رو دست میکشید.

دست راستش رو تو جیب شلوارش فرو برد.
نگاهی به سر تا پاهاش انداختم. با ترید پرسیدم:
-چیزی شده..؟!-

بدون اینکه نگاهم کنه گوشی رو از جیب شلوارش
بیرون کشید و مقابلم گرفت.
با صدایی آروم و شرمنده گفت:
-معذرت میخوام..!-

دستم رو دراز کردم و در سکوت موبایلم رو برداشتم.
بلافاصله از آشپزخونه خارج شد.
کمتر از چند دقیقه صدای شیر آب حمام به گوشم رسید
.

نفس عمیقی کشیدم و نگاه غم زده م رو به موبایل انداختم
و اون رو روی کابینت انداختم.
چرا فکر میکرد هر اشتباهی رو میشه با عذرخواهی

از بین برد.

نمیخواستم با یاد آوری امروز صبح برنامه امشبم
رو خراب کنم.

به سرعت سمت کابیت رفتم.

بشقاب و کارد و چنگال رو از اون خارج کردم.
روی میز چیدم.

سالاد، دلستر لیمو، زیتون، و ترشی کلم رو از یخچال
بیرون گذاشتم و با وسواس داخل ظرف مخصوص ریختم
و اون رو روی میز گذاشتم.

نگاهی کلی به میز ناهار خوری انداختم ظاهرا همه
چی عالی بود.

تایمر ماکروفر خبر از داغ شدن استیک میداد.

گوش هام رو تیز کردم تا متوجه بسته شون شیر آب
حمام بشم. صدای آب نشیدم پس میعاد دوش گرفتنش تموم
شده بود.

استیک رو از ماکروفر بیرون کشیدم و تو بشقاب

میعاد چیدم و بعد تو بشقاب خودم گذاشتم.
نفس عمیق کشیدم و مقابل صندلی میعاد نشستم و
منتظر او مدنش شدم.
با صدایی نسبتاً بلند گفتم:
- عزیزم غذا آماده‌ست!
چشم هام رو بستم.
سه نفس عمیق کشیدم.
بلافاصله چشم هام رو باز کردم.
کمی از استرسم کم ش ده بود.
آشپز خونه شد
کمتر از چند دقیقه میعاد وارد
با موهای خیس آشفته روی پیشونیش جذاب تر شده
بود . به محض دیدن بشقاب استیک چشم هاش برق
زد و اشتیاق گفت:
- دستت درد نکه.. خیلی گشمنه..
صندلی رو کنار کشید. روی اون نشست.

کارد و چنگال کنار بشقاب رو تو دست هاش گرفت
و مشغول شد.

در سکوت نگاهش میکردم. با خودم کلنجار میرفتم تا
بتونم قفل زبونم رو بشکنم و حرف هام رو بگم.
با تک سرفه ای گلوم رو صاف کردم و گفتم:
-میعاد.. تو من و زندگیمون رو دوست داری؟
تیکه ای از استیک بریده شده رو تو دهنش گذاشت
.

نگاه متعجبش رو به چشم هام انداخت با حالتی گنگ
سرش رو به علامت مثبت تکون داد.
با دهن پر گفت:

-معلومه که دوستت دارم..چه سوال ی؟!
نگاهم رو سمت بشقابم کشوندم با کارد مشغول بازی
کردم با استیکم شدم و آروم گفتم:
-تو این هفت سال از من چیزی دیدی؟ کار بد و
اشتباهی کردم؟ دروغ گفتم؟ خیانت کردم؟ بدون لحظه

ای مکث بلافاصله جواب داد:

-نه به هیچ وجه...!

من به تو بیشتر از چشم هام اعتماد دارم..!

نگاهش کردم و آروم گفتم؛ -ولی تو

به من شک داری..

چراش رو نمی دونم اما با این شک و وسواس بیش از

حدت به من زندگی رو به کام جفتمون تلخ کرده

حواست هست؟!!

دستش رو سمت دلستر دراز کرد اون رو برداشت

.

درش رو باز کرد و لیوانش رو پر کرد.

آروم گفت:

-نه عزیزم من به تو شک ندارم..به آدمای دورت

شک دارم..من به مردم اعتماد ندارم.

سرم رو در تایید حرفش تکون دادم و گفتم:

-خب تو به مردم شک داری.قبول!

اما داری زندگی رو به کام منو خودت تلخ میکنی
امروز صبح رو یادته؟
بخاطر پیام تبریک پسر داییم چه قشقرقی به پا کردی؟
!

فقط همین یه بار هم نبوده خودت خوب میدونی.
تو خیابون، مهمونی، دیگه هیچکسی برامون...
صدای زنگ تلفن خونه بلند شد که موجب شد حرفم
رو نیمه تموم بذارم.

زیر لب بخاطر زنگ بی موقع غر زدم:
-اوف چه وقت زنگ زدنه آخه داشتم حرف می زدم
بلند شدم و وارد هال شدم. بی سیم رو برداشتم دکمه
پاسخ رو فشردم و اون رو نزدیک گوشم بردم. در
همون حال سمت آشپزخونه رفتم و س جای خودم
نشستم و گفتم:

-الو بفرمایید....!؟

بعد از کمی مکث صدای زنی مسن از اون سمت خط
به

گوشم رسید:

-سلام دخترم منزل آقای احمدی؟!!

نگاهم رو به میعاد انداختم.

از اینکه تماس اشتباه موجب شد حرف های مهم
نیمه تموم بمونه نفسی از سر حرص کشیدم و گفتم
-نه خیر اشتباه گرفتین.

گوشی رو از گوشم فاصله دادم و دکمه قطع رو
فشردم.

بی سیم رو کنار خودم روی میز گذاشتم.

موهام رو پشت گوشم گذاشتم و با چشم غره ای به بی سیم
نگاهم رو سمت میعاد که در تموم مدت در سکوت نگاهم
میکرد کشوندم.

رنگ نگاهش عوض شده بود.

دست از غذا خوردن کشیده بود و به صندلی تکیه داد.

با حالتی مشکوک نگاهم میکرد و چیزی نمیگفت.

متعجب از رفتارش پرسیدم:

-چیزی شده..؟!!

چرا...!

نذاشت حرفم تموم بشه جوری با عصبانیت داد زد که
سر جام پریدم:

-همین الان داشتی از علاقه و زندگی دروغ و
خیانت میگفتی.. مگه نه؟!!

مردد نگاهش کردم با ترس گفتم:

-آره... این چه ربطی داره که عصبانی بشی!

کف دست هاش رو روی میز کوبید و داد زد:

-ربط داره خانم ربط داره...

کی بود زنگ زد که جلو من نمی تونستی حرف بزنی
و گفתי اشتباه گرفته؟!!

اشتباه گرفتین رمز بینتونه فکر می کنی من احمقم؟
!

چشم هاش رو ریز کرد و ادامه داد:

-آهااا پس بگو چرا وقتی من زودتر اومدم خونه

تعجب کردی و ترسیدی.

توقع نداشتی اون ساعت من و تو خونه ببینی؟!!

لال شده بودم. شنیده هام رو باور نمی کردم.

چی داشت میگفت!

همین چند دقیقه پیش گفت بهم اعتماد داره، چند دقیقه

هم نگذشته!

ناباور با صدایی که به زحمت شنیده می شد گفتم:

-پشت خط زن بود.

گفت منزل احمدی گفتم اشتباه گرفتم...برات متاسفم

میعاد.

ضربان قلبم شدت گرفت و به نفس نفس افتاده بودم.

بلند شدم تا از آشپزخونه بیرون برم.

ناگهان در صدم ثانیه رومیزی رو کشید و هر چی

روی میز بود رو پخش زمین کرد.

سمتم خیز برداشت.

ترس همه وجودم رو فرا گرفت خواستم فرار کنم پاهام

به پایه صندلی گیر کرد و زمین خوردم.
با چشم های به خون نشسته و صورتی گر گرفته
روی سینم نشست و دست هاش رو دور گردنم حلقه
کرد.

داد میزد:

-آشغال عوضی به من دروغ نگو...!
من رو احمق فرض نکن...!
داشتم خفه میشدم.

لحظه ای دستش رو جدا میکرد و کشیده محکمی به
صورتم میزد و دوباره دستش رو گردنم میذاشت و به
قصد خفه کردنم فشار میداد.

داشتم از حال میرفتم. نفس کشیدم به شماره افتاده بود.
زیر وزنش دست و پا میزد اما هیچ توجه ای نمی
کرد.

به جنون رسیده بود و واقعا قصد جونم رو کرده بود . در
حین دست و پا زدن دستم به کاردی که روی زمین افتاد

بود خورد.

بدون فکر اون رو برداشتم و با شدت به پهلوش فرو کردم.

صدای دادش به آسمون رفت. فشار دستش کم شد. از درد به خودش پیچید و ناخواسته روی زمین افتاد.

به سرفه افتاده بودم. به سختی نفس میکشیدم دستم رو به گردنم مالیدم و به زحمت از روی زمین بلند شدم توان ایستادن روی پاهام رو نداشتم.

تلو تلو میخوردم. به زحمت خودم رو به اتاق خواب رسوندم. از کمد لباس مانتو و شلوار بیرون کشیدم و با سرعت باور نکردنی پوشیدم.

شالم رو سر کردم و با برداشتن کیف از خونه خارج شدم.

هیچ انرژی برام نمونه بود اما می دویدم.

نمیدونستم دارم چیکار میکنم.

فقط میدونم داشتم برای زنده موندنم تلاش میکردم.

خودم رو به خیابون اصلی رسوندم . تاکسی دربست گرفتم .

اصلا تو حال خودم نبودم . انگار یه خواب ترسناک دیده بودم و هنوز مبهوت و گیج اون کابوس بودم .
بی قرار و آشفته با صدای گرفته آدرس خونه مهسارو دادم و به صندلی تکیه دادم .

من میعاد رو کشتم..!

از یاد آوری اون اتفاق قطره اشک داغی روی گونه م سر خورد .

نمیدونم چند دقیقه طول کشید که غرق تو افکار آشفته م بودم .

یاد حرف مهسا و پیشنهاد صبحش افتادم .

اگر صبح واس انجامش تردید داشتم اما حالا دیگه جای هیچ تردیدی نبود و مجبور به انجامش بودم .
به خونه مهسا رسیدم .

از ماشین پیاده شدم . پشت در ایستادم و زنگ رو

فشردم.

صدای باباش از پشت آیفون به گوشم رسید.

سعی کردم شالم رو جلو تر بکشم تا متوجه سر و

وضع آشفته م نشه!

آروم گفتم:

-سلام آقای حسینی پونه م...میشه لطفا به مهسا بگید

بیاد دم در؟!!

سلام بلند و بالا و گرمی کرد و در رو باز کرد . اصرار

داشت که بالا برم. اما وقتی مقاومتم رو دید بیخیال شد و

گفت هر جوری که راحتی.

در حیاط رو با پام هل دادم و وارد حیاط شدم.

خونه ویلایی نیم پلوت آجر نما با حیاطی پر گل.

نفس عمیق کشیدم و هوای مطبوع و بوی گل و گیاه

اونجا رو به ریه هام کشیدم.

لب باغچه نزدیک به در نشستم.

کمتر از چند دقیقه صدای راه رفتن روی خورده سنگ

های کف حیاط به گوشتم رسید که موجب شد سرم رو
سمت صدا برگردونم.

مهسا با قدم های تند سمتم اومد.

نزدیکم شد. با دیدنم چشم هاش گرد شد. نگرانی تو
مردمک چشم هاش بخوبی پیدا بود.
با صدایی ترسیده گفت:

-پونه...!

این چه سرو وضعیه؟ میعاد این بلا رو سرت آورده؟
دقیقا نمیدونستم از چه بلایی حرف میزنه تو گردن و
صورتتم احساس در میکردم اما نمیدونستم به چه
حالی افتاده که اینجوری چشم های مهسارو ترسونده
بود.

نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم:

-آره... مهسا کلید ویلای شمال و بده بهم خیلی خستم!
کنارم نشست با نگرانی پرسید:

-معلومه که میدم... چی شده چرا به این روز، افتادی

تو؟!!

نمیخوای تعریف کنی؟!!

میدونی اگه شکایت کنی چه بلایی سرش میارن؟!!

اشک تو چشم هام حلقه زده بود. تو دلم گفتم:

-قبل اینکه سر اون بلا بیارن خودم پای چوبه دارم!

دستش رو آروم دور شونم حلقه کرد و گفت:

-پونه یه چیزی بگو...! بیا بریم بالا فردا برو...چه عجله ای

داری با این حال رو تنها میخوای بری اونجا!

کلافه شده بودم. سعی کردم آروم باشم با بی حالی

گفتم : -مهسا خواهش میکنم..سر فرصت همه چی

رو برات تعریف میکنم...الان فقط میخوام برم!

یه دربست میگیرم میرم!

صدای نگرانش رو دم گوشم شنیدم:

-باشه..الان میرم کلید و میارم.

بلند شد و از کنارم گذشت.به رفتنش خیره شدم. نفسی

از سر درد کشیدم.

نگاهم رو از مهسا که به خونه نزدیک میشد برداشتم و
به سنگ ریزه های کف حیاط خیره شدم.

سرم رو با دست هام محاصره کردم زیر لب با در
موندگی گفتم:

-چقدر بدبختم خدایا...! چی فکر میکردم و چی شد...!
حجم زیادی از استرس یکباره به وجودم سرریز شد
با کلافگی بلند شدم.

سر جام این پا و اون پا میکردم کاملاً بی قرار شده
بودم.

لحظه برداشتن چاقو و فرو کردن به بدن میعاد ثانیه ای از
ذهنم دور نمیشد.

من میعاد رو کشتم!

اگر این کار رو نمیکردم با دست های وحشی اون
خفه میشدم.

صدای قدم های مهسا من رو به خودم آورد، سعی
کردم آروم باشم. لبخند مصنوعی به صورتم آوردم

مطمعن بودم رنگ به رو ندارم.

به مهسا گفتم:

-تو رو هم تو دردسر انداختم منو ببخش!

نگاه سرزنش آمیزش رو حواله چشم هام کرد و کلید رو
که

تو دست هاش مشت کرده بود ستم گرفت و گفت:

-حرف مفت نزن پونه!

بیا این کلید ویلا... اینم سویچ ماشین!

ابرو هام ناخواسته بالا رفت و گفتم:

-ماشین...؟! نمیخوام دیوونه...!

معلوم نیست تا کی بخوام بمونم اونجا تو بی ماشین از

کار و زندگیت میفتی...!

با یه تاکسی.. اتوبوسی ... با یا چیزی میرم دیگه!

سرش رو به علامت نه بالا برد و گفت:

-ماشین من نیست...! مال صاحب همین ویلاست!

گفتم که دارو ندارش رو گذاشته و رفته خیالت راحت باشه
وقتی داشت میرفت بهمون اجازه استفاده از ماشین و
ویلا رو داده منتهی تا حالا بکارمون نیومده.
اون آذرا بدبخت زبون بسته هم چند ساله داره
خاک میخوره!

پلک هام رو آروم روی هم گذاشتم و بلافاصله باز کردم
شدم و در حین برداشتن

به چشم هاش خیره

کلید ویلا گفتم : سوییچ ماشین و

-واقعا ممنونم ازت...نمیدونم محبتت رو چجوری
جبران کنم!

دستش رو به بازوم زد و گفت:

-بهش فکر نکن تو حالت خوب باشه...از این

وضعیت قرمز زودتر خلاص بشی برای من کافیه

مردم بس همه فکر و ذکرم تو خونتون بود که مبادا

بلایی سرت بیاره اون احمق!

نگاهی به صورتم انداخت.

سرش رو با حرص تکون داد و گفت:

-خداروشکر که زنده ای...!

صحنه ی دعوا دوباره تو ذهنم تداعی شد. اشک تو

چشم هام حلقه زد.

برای اینکه اشک حلقه شده از چشم هام سرازیر نشه

گفتم:

-ماشین کجاست! من هر چی زودتر برم بهتره!

سمت ماشین رفتم و ریموت رو فشردم!

سوار ماشین شدم و اون رو از پارکینگ خارج کردم.

آذرا سفید رنگ رو کنار خیابون پارک کردم.

از،اون پیاده شدم تا با مهسا خداحافظی کنم.

سمتش رفتم و بغلش کردم با خداحافظی مختصری

ازش جدا شدم.

پشت فرمون قرار گرفتم. بهش قول دادم وقتی

رسیدم خبرش کنم.

نگرانی تو صورتش کاملاً پیدا بود، اما سعی میکرد
به روی خودش نیاره تا بتونم به تکیه کنم!
با خصوصیات اخلاقی مهسا خوب آشنا بودم.
الان هم مطمئن بودم تا برسم خواب به چشم هاش نیاد
...! به مقصد شمال حرکت کردم. همه فکر میکردم تو خونه
مونده بود.

نگران میعاد بودم تو دلم دعا میکردم که نمرده باشه.
حرف های میمون وار ذهنم رو نمیتونستم آرام کنم.
حال و روزم خیلی بد بود...! دلم میخواست همه این ها
فقط یه خواب باشه اما ظاهراً این طور نبود و همش یک
واقعیت محض بود.

آدرسی که مهسا روی
نگاهی کلافه به

یک تیکه کاغذ نوشته بود انداختم.

چالوس...

کاغذ رو روی داشبورد پرت کردم. بلند نفس کشیدم.

مشت گره شدم روی فرمون رو باز کردم و با کف دست
روی اون کوبیدم و زیر لب گفتم:

-هووووف...! کاش با اتوبوس میرفتم...! کی

حوصله رانندگی تا اونجا رو داره!

با صدایی گرفته و خشدار گفتم:

-خدایا خودت کمک کن...خسته شدم!

خیلی وقت بود پشت فرمون ننشستم. به همین خاطر خیلی
آروم و با احتیاط رانندگی میکردم تا امانت مردم رو
نابود نکنم.

راه سه چهار ساعته تهران به شمال رو شیش ساعت طول
کشید!

دیگه رسیده بودم اما از این همه ساعت رانندگی
بشدت خسته شدم.

همه بدنم گرفته بود.

دیگه توان رانندگی نداشتم باید استراحت میکردم.
دم رستوران سر راهی نگه داشتم تا آبی به دست و

صورت‌م بزخم خواب از سرم بپره.
از ماشین پیاده شدم کش و قوسی به بدنم دادم و
سمت رستوران قدم برداشتم.
چند نفری تو رستوران نشسته بودن و مشغول غذا خوردن
بودن..
نگاهم رو به اطراف چرخوندم تا سرویس بهداشتی
رو پیدا کنم.
چشمم به تابلو کوچیک سرویس بهداشتی سمت
چپ رستوران افتاد.
سرم رو پایین انداختم.
بی توجه به نگاه‌هایی که از لحظه‌ی ورودم روم
ثابت مونده بود سمت دستشویی حرکت کردم.
به ناچار باید از کنار میز همون مردهایی که نگاه خیره
و چن‌دش آورشون رو از من برنمیداشتن، بگذرم!
از کنار میزشون گذشتم صدا‌های متفاوتی به گوشم
رسید هر کدوم یک چیز گفتن:

-جوون...! صورت خوشگلت چی شده!

-چه تیکه ای...!

-بیام باهات تنها نباشی...!

-در خدمت باشیم خوشگل!

از شون دور شده بودم دیگه چیز واضحی نمیشنیدم فقط
متوجه قهقهه ی یک صدایی که یکباره از شون بلند شد
به گوشم رسید.

وارد دستشویی شدم و در رو پشت سرم بستم.

با کلافگی سرم رو تکون دادم و زیر لب گفتم:

-چه آدمای عوضی پیدا میشن...! ناموس سرشون

نمیشه!..! اشغال های پست!

سمت روشویی رفتم.

شیر آب رو باز کردم. سرم رو بالا گرفتم و به تصویریم
در آینه متری مستعطیل که روی دیوار دستشویی نصب
شده بود نگاه کردم. یهو با صدایی نسبتا بلند هین کشیدم
ناخوداگاه یک قدم به عقب برداشتم

تا حالا با دیدن خودم انقدر جا نخورده بودم.

این من بودم...؟!!

این کبودی های صورتم...!

یک قدم عقب رفته ام رو سمت روشویی جبران
کردم. کمی خم شدم سمت آینه نگاهم به گردنم و
جای انگشت های میعاد افتاد.

یاد درد های روی گردن و صورتم افتادم اما
اصلا فکر نمی کردم به این روز افتاده باشم.
درمونده تر و غمگین تر از قبل آه کشیدم.
دستم رو زیر شیر آب گرفتم چند مشت آب به
صورتم پاشیدم.

دستمال رول کنار شیر آب رو کشیدم و صورتم رو
خشک کردم.

بی توجه سمت خلوت ترین جای رستوران رفتم و
روی صندلی نشستم.

کمی سرگیجه و ضعف داشتم.

از دیروز چیزی نخورده بودم.

اشتها برای غذا نداشتم اما دلم بشدت یه چای لیوانی داغ میخواست.

سرم رو چرخوندم تا به گارسون سفارش چای بدم. نگاهم ناخواسته و لحظه ای به همون میز که چند مرد بی تربیت نشسته بودن افتاد، بلافاصله نگاهم رو برداشتم. گارسون مشغول کار بود. خواستم بلند شم و خودم سفارش بدم.

که یهو یکی از همون مردهای بی ادب سمت اومد و نزدیک میزم شد.

نگاه کثیفش رو بهم دوخت و با لبخند مشمئز کننده با وقاحت گفت:

-سلام خوشگل خانم...! اومدم پیشت که تنها نباشی!
منتظر عکس العمل نشد بلافاصله صندلی رو کنار زد و روی اون نشست.

متعجب و ناباور نگاهش میکردم...!

این حجم از وقاحت برام قابل درک نبود.
عصبانیت لحظه به لحظه تو وجودم پر رنگ تر میشد.
متوجه گر گرفتگی ام شده بودم.
نفس هام صدا دار شده از روی صندلی بلند شدم و
داد زدم:

-کی بهت اجازه داد سر میز من بشینی.... ها؟!
همه سر ها سمت من ما برگشت...!
برام مهم نبود که دارن نگام میکنن و ممکنه در مورد چه
فکری کنن... !

دلم نمیخواست این مردهای احمق به راحتی به
خودشون اجازه بدن هر غلطی که میخوان بکنن
با عصبانیت و چشم هایی که دو برابر حد
معمولشده بود بهش خیرا شدم با حرص داد
زدم:

-گورت رو گم کن... همین الان...!
مردک چننش انگار انتظار این برخورد رو ازم

نداشت. جا خورده بود اما سعی کرد خودش رو به اون راه
بزنه با لبخند مصنوعی کش اومده روی صورتش گفت:
-چرا سرو صدا میکنی... بشین با هم حرف بزنیم!
کلافه شده بودم.

سعی کردم آروم باشم. نفس عمیق کشیدم تصمیم گرفتم
از رستوران برم بیرون.
زیر لب جوری که بشنوه فحش رکیکی بهش دادم و روم و
برگردوندم که برم.
که یهو دستم رو با شدت گرفت و بلند شد.
به ناچار سر جام ایستادم.
فحشم رو شنیده بود با چشم هایی به خون نشسته نگاهم
کرد و داد زد:

-به ناموس من فحش میدی دختره خیابونی!
میدونم چیکارت کنم!
همه توجه ها کاملاً سمت ما بود.
گارسون و مردی که ظاهراً صاحب رستوران بود

خودشون رو به ما رسوندن و سعی کردن مردک رو
آروم کنن.

دستم رو محکم تو دستش گرفته بود و من رو سمت
میزی که با دوست هاش نشسته بود کشوند و به اون ها
گفت:

-بریم...! یه مهمون بی ادب سرتق داریم امروز!

بپرین ماشین رو روشن کنین...!

سعی میکردم دستم رو از دستش خارج کنم اما امکان پذیر
نبود بلند داد میزدم ولم کن عوضی...!

مردک روش رو سمت صاحب رستوران کرد و گفت
مانعم بشی اینجا رو آتیش میزنم. از سر راهم برو کنار
...!

صاحب رستوران که مردی کوتاه قد و چاق بود با
شنیدن تهدیدش ترسید عقب رفت و گفت:

-آقا خواهش میکنم آروم باشین...!

همونطور که زیر دست اون آدم عوضی تلاش
میکردم ازش جدا شم نگاه پر حرصم رو به صاحب

رستوران انداختم و تو دلم گفتم:

-خاک تو سر بی غیرتت کنن...!

مردک ایستاده بود و با نگاهش و چاقویی که تو دستش داشت برای مردم تو رستوران خط و نشون می کشید تو صدم ثانیه زانوم رو با شدت وسط پاهاش کوبیدم. از شدت درد دستش رو از دستم جدا کرد خم شد و به خودش میپیچید و بلند داد میزد آی. ازش فاصله گرفتم.

بلافاصله مردی بلند قد و چهارشونه که کتک شلوار رسمی

به تن داشت جلو اومد چاقو رو با پاهاش به دورترین نقطه رستودان هل داد.

از پشت گردنش رو گرفت و بلندش کرد مشت

محکمی حواله صورتش کرد پرت شد روی میز

دوست هاش که چند دقیقه قبل به دستور خودش رفته بودن

ماشین رو روشن کنن متوجه دعوا شدن و خودشون رو

رسوندن داخل.

مرد کت شلواری که بلافاصله با دیدن اون ها به
صاحب رستوران گفت:

-به پلیس زنگ بزن...زود باش!

قبل از اینکه اون ها بهش برسند در کسری از ثانیه
کتش رو درآورد و پرت کرد به سمتی.

دونه دونه کتکشون زد و اون ها رو مثل آشغال رو
هم انداخت...!

نزدیک مردک عوضی که مزاحم شد رفت و
انگشت اشاره ش رو سمتش گرفت با تهدید گفت

-تا یاد بگیری به ناموس مردم احترام بذاری!

دیگه این طرف ها نبینمت...

که اگه ببینم دیگه اینجوری باهات برخورد نمیکنم!
از عصبانیت صورتش قرمز شده بود. نفس نفس میزد.

روش و برگردوند سمتم و گفت:

-حالت خوبه؟!!

بلافاصله نگاهش رو به صاحب رستوران انداخت و گفت:

-پس چرا ایستادی گفتم زنگ بزن به پلیس!
مشتري های رستوران پراکنده شده بودن...
با شنیدن اسم پلیس استرس گرفتم.
تپش قلبم چندین برابر شده بود.
اگر پای پلیس به اینجا باز میشد و من رو میدید با
این صورت کبود...؟!
وای نه...! نباید این اتفاق بیفت ه...!
هول شده بودم نمیدونستم باید چیکار کنم!
مرد کت شلواری که مثل مرد عنکبوتی نمیدونم یهو از
کجا پیداش شده بود سمتم اومد و با صدایی آروم گفت:
-نترس..! الان پلیس میاد..! هیچ غلطی نمی تونی بکنن
دستش رو سمت صندلی اشاره کرد و گفت:
-بشین یکم حالت جا بیاد...!
حرکت خوب و بجایی بود آفرین به شجاعتت!
کمی سر جام این پا رو اون پا کردم.
نگاهم رو به سمت صندلی که اشاره کرده بود انداختم

ازش فاصله گرفتم و سمت صندلی رفتم.

چند قدم که ازش دور شدم نگاهم رو آروم به در خروجی انداختم و با سرعتی باور نکردنی سمت در دویدم و خودم رو به ماشین رساندم.

تا به خودم اومدم دیدم تو ماشینم و دارم از اونجا دور میشم.

نگاه ترسیده ام رو از آینه به عقب انداختم. مرد کت شلوا ری رو با پریشون حالی دم خروجی رستوران دیدم که دستش رو تو هوا تگون میداد ته صدای ضعیفش به گوشم رسید که می گفت:

-کجا میری صبر کن...!

از دیدم محو شده بود.

نفس راحتی کشیدم اما هنوز تپش قلب داشتم.

خودم رو به آدرسی که مهسا داده بود رساندم.

ویلا وسط جنگل بود.

زیبا و کاملاً رویایی بود!

یه جاده که بیشتر شبیه تونلی تو بهشت بود، تونلی که با
درخت درست شده بود، نه سنگ و آجر و بتن . این جاده
مستقیم به کلبه وصل میشد.

دور تا دور کلبه تا چشم کار میکرد درخت بود.
ویلا بود. !

با معماری چوبی اما من ترجیح میدادم به این ویلای
خوش ساخت و خوش سلیقه بگم کلبه!
محو زیبایی اونجا بودم.

ماشین رو پارک کردم و وارد کلبه شدم.
فاصله زیادی تا جاده نداشت.

چون وقتی رو ایون ویلا ایستادم دید نسبتاً کمی به
جاده داشتم.

وارد کلبه شدم.

معماری بی نظیری داشت!

سمت مبل راحتی نزدیک شومینه رفتم و روی اون
ولو شدم.

تلفنم رو از کیفم بیرون کشیدم تا به مهسا خبر رسیدنم
رو بدم.

حتما تا حالا خیلی نگران شده!

حدسم درست بود. از تعداد میس کال ها به خوبی
میشد فهمید که خونش خشک شده.

تو لیست میس کال ها رفتم چند زنگ از مهسا داشتم و
بقیه چند شماره نا آشنا بود که هر کدام به دفعات زیادی
زنگ زده بودن.

با دیدن شماره های ناشناس تو فکر رفتم و به
شدت ترسیدم!

با خودم گفتم:

-حتما پلیس...! دنبالم هستن تا پیداام کنن!

والای آخرین بار از تلفن خونه به مهسا زنگ زده بودم
اگه

پرینت تلفن رو بگیرن...؟!!

باید به مهسا زنگ بزنم و همه چیز رو براش

تعریف کنم....! اون رو هم تو در دسر انداختم!

دستم رو رو اسم مهسا بردم و دکمه سبز رو لمس کردم.

کمتر از چند ثانیه صداش تو گوشم پیچید.

با جواب دادن سریعش معلوم بود چقدر منتظر تماسم مونده بود.

با صدایی نگران و شاکی گفت:

-معلومه کجایی تو؟ مردم از نگرانی!

خبر رسیدنم رو دادم و از نگرانی درش آوردم . چند دقیقه

ای طول کشید کل ماجرای دیروز و تصمیمی که بعد از

صحبت باهاش گرفته بودم رو مو به مو برایش تعریف کنم.

از اتفاق غم انگیز شبش که فکر میکردم شب رویایی

برامون میشه... و قبول ناگهانی پیشنهادش برای اومدن

به شمال که بعد از چاقو زدن به میعاد مجبور به انجامش

شدم....!

نفس عمیقی کشیدم و اشک های بی امونی که از

صورتم سرازیر میشد رو با پشت دستم پاک کردم

!

با حوصله به حرف هام گوش کرد و سعی داشت
دلداریم بده.

از دعوای تو رستوران و فرارم بهش گفتم که با
نگرانی گفت:

-پونه...! کاش فرار نمی کردی! اینجوری بیشتر
جلب توجه کردی دیوونه ای تو!

نفسی از سر درد کشیدم و با درموندگی گفتم:
-بخدا مغزم کار نمیکرد اون لحظه اصلا نمیدونستم
باید چیکار کنم!

با صدایی گرفته ازش خوااهش کردم:
-مهسا میتونی یه جوری که تابلو نباشه سرگوش آب
بدی بفهمی میعاد زندست تا مرده؟!
بلافاصله جوابم رو داد:

-آره آره حتما.. ببینم چیکار میتونم کنم!
تو هم سریع خطت رو عوض کن.

فعلا سیمکارت و از گوشت در بیار و تو آتیش
بندازش.

با هم هماهنگ شدیم و چیزهایی که لازم بود رو به
هم گفتیم بعد از خدافظی مختصری قطع کردم و
بلافاصله سیمکارت و از گوشتی خارج کردم.
نگاهم رو به اطراف انداختم.

گوشه ی کلبه شومینه پر هیزم بود اما خاموش بود.
نزدیکش شدم سعی کردم روشنش کنم.
کمی باهاش ور رفتم بالاخره موفق شدم.
کمی صبر کردم آتیش شعله ور شه بلافاصله سیمکارت
رو تو آتیش انداختم.

و روی صندلی راک کنار شومینه نشستم!



"سیاوش"

دلم برای مملکتم تنگ شده بود.

اما بعد از فوت همسر و فرزندم نمیتونستم تو هوایی

نفس بکشم که قبلا اونجا باهاشون خاطره داشتم.
اگر رفیق صمیمیم تو شمال به مشکل بر نمیخورد به هیچ
وجه برنمیگشتم ایران. چون نرفته بودم که بخوام برگردم
.

حداقل الان ها قصدش رو نداشتم!
رفیقم مشکل بزرگی براش پیش اومده بود که با
اصرار اون الان تو جاده شمال هستم.
قرار شد تو رستوران نزدیک خونشون همدیگر رو ببینیم
و مشکلش رو باهم در میون بذار.
اصرار و تعارفش برای رفتن به خونشون نتونست راضیم
کنه خونشون برم. بدون سپیده پام رو هیچ مهمونی نداشتم و
دلم نمیاد بذارم!

ماشین رو روبروی رستوران پارک کردم.
چند مرد از رستوران بیرون اومدن و سمت کامیونت
و پیکان وانتی که اون طرف رستوران پارک بود
دویدن.

سر و صدایی که از تو رستوران به گوشم رسیده

موجب شد گوش هام تیز بشه...!

این جا چه خبر بود..؟!!

اون چند مرد با هول و ولا از رستوران بیرون دویدن....!

از ماشین پیاده شدم و با قدم هایی نسبتا تند وارد

رستوران شدم.

مردم ایستاده بودن.

همه نگاه ها به وسط رستوران بود.

صدای مردی رو شنیدم که داشت از کسی خواهش

میکرد که آروم باشه.

مردم رو کنار زدم و نزدیک شدم دختری رو اسیر

دست مردی دیدم که داشت دست و پا میزد.

به شدت عصبانی شدم دندون هام رو روی هم فشردم.

قدم محکمی برداشتم تا دمار از روزگار مردک در بیارم.

ناگهان دخترک اسیر ضربه محکمی با زانوش به وسط

پای مردک زد.

تو دلم حرکت دختر رو تحسین کردم.

بلافاصله از فرصت استفاده کردم و جلو رفتم.

و مردک رو به باد کتک گرفتم.

توجهی که ضربه ای که به وسط پاهاش خورده بود و نقطه ای حساس از بدنش بود که از درد نمیتونست رو پاهاش بیاسته نداشتم.

مشت محکمی حواله صورتش کردم که پرت شد.

کمتر از چند دقیقه خودش و دوست هاش رو با خاک یکی کردم. از صاحب رستوران خواستم به پلیس زنگ بزنه!

نمیدونم اون همه مدت مردم چی رو تماشا میکردن!

چرا هیچ حرکتی نمیکردن..؟!!

تو این چند سال که ایران نبودم همه چیز تغییر کرده بود یعنی غیرت هم تغییر کرده بود و از بین رفته بود؟

اون دختر رو تو دست های اون مرد ندیدن؟!!

چطور ممکن بود؟!!

نگاهم رو به دخترک انداختم. ترسیده بود و بی قرار

نگاهم میکرد.

سمتش رفتم تا آرومش کنم...!

ازش خواستم بشینه. سمت صندلی رفت اما در کمال
ناباوری سمت در خروجی دوید و از رستوران خارج شد
به محض خروجش پشت سرش دویدم. سوار ماشین
شده بود.

اما ناگهان با دیدن

دم در ایستادم و داد زدم صبر کن

پلاک ماشین متعجب شدم و شوکه سر جام ایستادم!

ماشین من بود؟!!

همون آزرایی که دست عمو حسین سپرده بودم؟!!

چطور ممکن بود؟ یعنی چی...؟!!

یعنی این دختر ماشین رو دزدیده؟!!

دستم رو تو موهام فرو کردم و اون ها رو سمت بالا

هدایت کردم. کمتر از چند دقیقه صدای آژیر ماشین

پلیس بلند شد و اون آدم های شر و شور و مزاحم رو

دستگیر کرد.

بخاطر دخالت تو کار قانون و کتک زدن ها من هم باید به کلانتری میرفتم با شهادت حضار و نشون دادن کارتم بیخیالم شده بودن.

بلافاصله به رفیقم محمد که بخاطر اون اینجا بودم زنگ زدم و قرار رو به روز بعد موکول کردم. باید به ویلا سر میزدم.

اینجا تقریبا نزدیک ویلا بود و اون دختر وقتی با ماشین من از این مسیر اومده احتمال اینکه بخواد به ویلا بره زیاده!

باید از فرضیه ام مطمئن میشدم.

دلم نمی خواست کسی بفهمه که برگشتم ایران برای همین تصمیم گرفتم با عمو حسین تماس نگیرم. خودم پیگیر ماجرا شدم.

پس دلیل فرار ناگهانی و اون صورت کبود و آشفته با چشم های ترسیده بی دلیل نبوده.

دزد بود و با شنیدن اسم پلیس فرار کرد.
سوار ماشین شدم و سمت ویلا حرکت کردم.



"پونه"

انقدر خسته بودم که روی صندلی با تکون های
گهواره ایش خوابم برده بود.
نمیدونم چند دقیقه خوابیدم اما با صدای سوخت و
شکستن چوب در آتیش شومینه بیدار شدم.
گرمای مطبوع شومینه برام لذت بخش بود. دلم نمیخواست
چشم هام رو باز کنم.
همون طور با چشم بسته روی صندلی نشستم.
نور نارنجی که انعکاس آتیش به صورتم بود رو
روی پلکم کاملاً احساس میکردم.

در دنیای به ظاهر آرومی که برای خودم ساخته بودم و
ازش لذت میبرم تا شاید بتونم خودم رو گول بزنم و
لحظه ای اتفاقات پیش اومده رو فراموش کنم غرق بودم

که ناگهان در بشدت باز شد.

هجوم یکباره استرس به وجودم موجب شد ناخوادگاه

سر جام روی صندلی بپریم.

چشم هام رو با ترس باز کردم.

دست هام شروع به لرزیدن کرد.

قدرت ایستادن رو پاهام رو نداشتم.

مردی بلند قد با تفنگ شکاری در قاب در ایستاده بود.

تفنگ رو جلوی صورتش سمت نشونه گرفته بود. چهره ش

رو بخوبی نمیدیدم. با صدایی بلند داد زد:

-تکون نخور...!

قدرت نفس کشیدن نداشتم.

بی اختیار دست هام به حالت تسلیم بالا رفت. با چشم

های وحشت زده نگاهش کردم.

زیر لب گفتم:

-با من چیکار داری...؟!!

وارد ویلا شد و در رو با پاهاش بست.

همچنان تفنگ رو سمت گرفته بود و دستش روی
ماشه قرار داشت.

چند قدم نزدیکم شد و گفت:

-تو کی هستی؟ این جا چیکار می

کنی؟ ماشین من دست تو چیکار

میکنه؟ از ترس شلیک کردنش با

حالت التماس گفتم:

-تو رو خدا اون تفنگ رو بذارین کنار خطرناکه...توضیح

میدم براتون...!

چی میگه این مرد...ماشینش دست منه؟!!

یعنی چی...مگه مهسا نگفته بود صاحب اینجا

رفته خارج...!

اره مهسا گفته بود چند ساله که رفته خارج...!

پس ادعاش دروغ محضه...!

و طرف مطمئنا دزده!

دیگه بدتر از این نمیشد. مثل اینکه هر چی بلا و

اتفاقه قرار سر من بیاد و نابودم کنه.

از ترس مثل بید میلرزیدم اما نمیتونستم در مقابل
امانت مهسا بی تفاوت باشم. اون بهم اعتماد کرده بود
آروم از روی صندلی بلند شدم و ایستادم. با صدا و
لحنی آروم گفتم:

-این ماشینیه که دست منه مال شما نیست!

لازم نیست برای دزدیدن دروغ بگی آقا..!

کی بهت اجازه داد مثل وحشی ها در و باز کنی و

بیای تو... اینجا امانت مردم دست من!

چیزی برای از دست دادن نداشتم، حتی اگر شلیک هم

میکرد برام مهم نبود میترسیدم اما بی پروا حرف

میزدم.

-صاحب اینجا رفته خارج اما همه کس و کارش تو نیروی

انتظامی کار میکنن کل این خونه دوربین داره.

الان کل کلانتری ها متوجه شون یه غریبه اومده و تا چند

دقیقه دیگه پلیس ها مثل مور و ملخ میریزن اینجا و

پدرتو در میارن!

از، من گفتن خود دانی!

نمیدونم این حرف ها رو از کجام آورده بودم.

انگار نقشه ام گرفته بود.

تفنگش رو پایین گرفت.

میشناختمش!

همون مرد عنکبوتی تو رستوران بود!

ولی اینجا چیکار می کرد.. بهش نمیخورد دزد باشه؟

!

مردد نگاهم کرد. متعجب پرسید:

-گفتی صاحب اینجا رفته خارج!

درسته...! اما تو اینو از کجا میدونی؟!

خیالم از بابت تفنگ راحت شده بود.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و با لجبازی گفتم:

-چرا من باید به شما جواب پس بدم؟! شما از رستوران

من و تعقیب کردین که چی بشه؟!

اومدین مردونگی کردین کمکم کردین اما...
میون حرفم پرید و نگذاشت ادامه بدم با قاطعیت گفت
:

-من صاحب این ویلا و اون ماشین هستم..!
اینا رو سپرده بودم دست آشنام و الان هم برگشتم
ایران که اتفاقی شما رو تو رستوران دیدم که ماشینم
دست شماست!

جریان چیه...؟! اینجا چه خبره...?!
ابروهام ناخواسته بالا رفت زیر لب گفتم:
-شما آشنای بابای مهسا هستین?!
کمی مکث کردم و من من کنان ادامه دادم:
-خب من از کجا باور کنم!
سرش رو با کلافگی تکون داد سمت مبل راحتی رفت
و خودش رو روی اون پرت کرد و گفت:
-عجب گیری افتادیم..!
میگن دزد پر زور یقه صاحب خونه رو میگیره

همین جاست!

الان من باید به شما و حرف هاتون شک داشته باشم!

اون از فرارتون تو رستوران اینم از الان!

کلا شما مشکوکی!

بخاطر مدل حرف زدنش لجم گرفته بود دندون هام

رو روی هم فشردم و گفتم:

-خب زنگ بزنین به آقا حسین چه کاریه...!

اینجوری دزد پر زور هم نمی شم!

من دلیلی برای دروغ گفتن نمی بینم!

مهسا دوستمه بهم گفت صاحب اینجا رفته خارج و

اجازه استفاده بهشون داده.

منم نیاز داشتم به این ماشین و ویلا چون بهم اعتماد

داشت کلید اینجا رو داد بهم!

اما نمی دونستم صاحبش برگشته!

بی توجه به حرف هام نفس عمیقی کشید. نگاه

مشکوکش رو به صورتم انداخت و گفت:

-صورتت چی شده؟!-

کمی مکث کردم سر انگشت هام رو آروم
روی، صورتم گذاشتم. درد خفیفی رو احساس کردم که
موجب شد صورتم در هم بره آروم گفتم:

-چیز مهمی نیست...!

روی پاشنه پا چرخیدم تا از ویلاش برم با صدای آروم
خداحافظی کردم.

سمت در حرکت کردم.

صداش از پشت سر به گوشم رسید که موجب شد
بایستم:

-جایی رو داری بری؟!-

دستم رو به شالم کشیدم فرمالیته مو هام رو مرتب کردم
.

جایی رو نداشتم که برم نفس عمیق کشیدم بغضی که
راه گلوم رو بسته بود رو به زحمت قورت دادم.

کمی سر جام این پا و اون پا کردم با مکث چند ثانیه ای

به زحمت گفتم:

-جایی رو ندارم...!

اشک هام رو که به زحمت مهار کرده بودم روی
صورتم سر خورد.

دیگه نتونستم جلو اشک هام رو بگیرم به حق حق افتادم.
کیفم رو تو دست هام مشت کردم. با قدم های سست و
ناتوان سمت شومینه رفتم و روی مبل نزدیک اون
نشستم.

اشک های بی امونم رو پاک کردم، انگار به این گریه
نیاز داشتم تا کمی سبک شم.

از جاش بلند شد و آروم سمتم اومد و روی مبل یک
نفره روبروم نشست.

بهم خیره شد و گفت:

-بهتری...؟!!

فکر نمیکنی اگر حرف بزنی برات بهتره...؟!!

شاید بتونم کمکت کنم!

یه دختر جوون از تهران تنها بیاد شمال فکر میکنی
طبیعی که میگی چیز مهی نیست؟!!

بعد از کمی مکث به زحمت لب باز کردم تا چیزی بگم
که مانع شد و گفت:

-فعلا باید استراحت کنی! خیلی خسته بنظر میرسی! با
اشاره دست پشت سرش که پله ها رو نشون میداد گفت:
-اون بالا یه سوویت کامله..

میتونی بری اونجا استراحت کنی..!

با خیال راحت استراحت کن!

بدون کوچک ترین حرفی از جام بلند شدم و طبق گفته اش
سمت پله حرکت کردم

راست می گفت انقدر خسته بودم که واقعا نیاز به
استراحت داشتم.

مطمئن بودم سرم به بالش نرسیده خوابم میبره.

یک شبه یک دنیا بدبختی روی سرم آوار شده بود.

یکی از این اتفاق هایی که برای من افتاده کافیه یک آدم

رو از پا در بیاره!

اما من هنوز سر پام و دارم این روزها رو

از، نزدیک میبینم و هنوزم زنده م...!

شنیده بودم آدما ها بسته به شرایطی که توش قرار

میگیرین قدرت تحمل و سختی رو پیدا میکنن.

پاهام رو روی اولین پله گذاشتم صدای دوست

خانوادگی مهسا که هنوز اسمش رو نمیدونستم من رو

سر جام نگه داشت:

-راستی...؟!!

اگه ممکنه راجع به برگشتم به ایران به آقا حسین و

خانوادش چیزی نگو فعلا نمی خوام کسی بدونه!

سرم رو تکون دادم با صدایی نسبتا آروم گفتم:

-باشه نمی گم.

روی مبل

نگاهم رو پشت سرش که هنوز

نشسته بود و به آتیش خیره بود انداختم و گفتم:

-ببخشید من هنوز اسمتون رو نمیدونم!

در همون حالت جوابم رو داد:

-سیاوش...!

قدم دوم رو برداشتم و گفتم:

-منم پونه!

شب سختی رو گذرونده بودم.

مستقیم وارد اتاق خواب شدم.

خودم رو روی تخت پرت کردم.

کمتر از چند ثانیه از شدت خستگی بیهوش شدم.



پلک های سنگینم رو به زحمت باز کردم. گیج و

گنگ نگاهم رو در اطراف چرخوندم.

یهو مثل برق گرفته ها نشستم با خودم گفتم:

-اینجا که اتاق من نیست...!

کمی تو فکر رفتم و به مغزم فشار آوردم.

انگار حافظم رو از دست داده بودم.

کمتر از چند ثانیه همه اتفاقات شب گذشته به مو از
ذهن گذشت...!

تازه یادم افتاد که اینجا کجاست!

سرم رو با کف دست هام محاصره کردم و نفسم رو
با کلافگی بیرون فرستادم.

نمیدونستم ساعت چنده...! بلند شدم و سمت پنجره رفتم
پرده رو کنار زدم. هجوم نور چشم هام رو اذیت کرده
بود. چند ثانیه طول کشید تا برام عادی بشه.

هوا ابری بود. بارون نم نم میبارید و دریا نسبتا طولانی
بود و موج ها با شدت به ساحل کوبیده میشد.

سمت اتاق چرخیدم.

نگاهی کلی به اون جا انداختم... اتاق نسبتا بزرگی بود.

تخت دو نفره با رو تختی قهوه ای نارنجی. میز آینه با
کشو به رنگ سفید و ساعت دیواری گرد که ثانیه شمارش
سر جاش درجا میزد و حرکت نمیکرد.
سمت آینه رفتم.

مقابلش ایستادم. نگاهم رو به تصویرم در آینه انداختم
ناخواسته هین کشیدم و با وحشت یک قدم به عقب
برداشتم.

جای سالم تو صورتم نمونده بود.
نزدیک آینه شدم و دستم رو روی کبودی ها گذاشتم.
درد شدیدی احساس کردم که موجب شد صورتم
مچاله بشه.

شالم رو که از دیشب روی سرم مونده بود رو کنار
زدمو به گردنم نگاه کردم.

جای انگشت هاش روی گردنم مونده بود.
نگاه بی رمق رو از آینه برداشتم.

سمت تخت رفتم و روی اون نشستم.
صدای چند تقه به در موجب شد ناگهان بلند شم و
بایستم.

ناخواسته ترسیدم و ضربان قلبم شدت گرفته بود.
با آرامش ظاهری گفتم؛

-بفرمایید...!

چند تقه ای دیگه به در خورد.

نگاهم روی در ثابت موند. چند ثانیه ای مکث کردم
ضربان قلبم کمتر شد آروم سمت در رفتم و اون رو
باز کردم.

کسی پشت در نبود.

در قاب در ایستادم و سرم رو چپ و راست راهرو
چرخوندم. جز سینی غذا پشت در روی زمین چیزی
دیده نمیشد.

نگاهم به برنج و کاسه ی قورمه سبزی کنارش ثابت موند
.

دوباره سرم رو بلند کردم و به اطراف خیره شدم.

اثری از سیاوش نبود. لبخند محوی روی لب

هام نشست. سینی رو از روی زمین برداشتم

.

بوی قورمه سبزی اشتهای کور شده م رو باز کرده بود.

وارد اتاق شدم و در رو پشت سرم بستم. سینی رو روی
تخت گذاشتم. چند قاشق غذا خوردم که یهو یاد میعاد افتادم
،چقدر قورمه سبزی دوست داشت...!

چشم هام رو روی هم گذاشتم و لقمه آخر رو به
زحمت فرو دادم.

همه لذت غذا از بین رفت. انگار نه انگار قورمه
سبزی خوردم انگار زهر مار خورده بودم.
با یاد آوری میعاد و علایقش غذا کوفتم شد.

سینی رو به عقب هل دادم. بلند شدم و سمت حموم رفتم
تا دوش بگیرم. حال از خودم بهم میخورد.
دوش آب رو باز کردم و با لباس زیرش رفتم. بی
اختیار اشک میریختم.

سعی کردم به خودم مسلط باشم.

لباسم رو در آوردم. شامپو برداشتم و مو هام رو شستم.
نمیدونم چند دقیقه تو حموم موندم اما میدونم خیلی معطل
کرده بودم.

لباس هام رو همونجا با دست شستم و روی خشک
کن روی رختکن پهن کردم.
کمد کوچکی روی دیوار رختکن نصب شده بود درش
رو باز کردم.
چند حوله سفید تا شده توش قرار داشت.
یکیش رو برداشتم و دور خودم پیچیدم.
افتاد که جز لباس
از حموم بیرون اومدم. تازه یادم
های تنم لباس دیگه ای نداشتم که اون ها رو خیس کرده
بودم.
نگاهم به کشو افتاد به امید اینکه چیزی توش پیدا کنم
کشو ها رو یکی یکی باز کردم.
همشون خالی بود جز کشوی آخر...!
یه پیراهن مردونه سفید تا شده توی اون قرار داشت.
به اجبار اون رو برداشتم و پوشیدم.
نگاهم رو به تصویرم تو آینه انداختم و دکمه پیراهن

رو یکی یکی بستم.

همیشه جلوی همه حتی دوست های میعاد راحت بودم.

با تاپ و شلوارک تو جمع ظاهر میشدم و میعاد هیچ

وقت با طرز لباس پوشیدنم مشکلی نداشت.

و همیشه به استایلم افتخار میکرد. این سبک لباس پوشیدنم

رو دوست داشت اما همیشه شش دونگ حواسش بود کسی

بد نگاهم نکنه.

اگر متوجا نگاه بد کسی می شد گرد و خاک به پا

میکرد که اون سرش ناپیدا بود.

همیشه سر این موضوع باهاش بحث داشتم و

میخواستم لباس مناسبی بپوشم تا دعوا نشه

...!

اما بشدت مخالفت میکرد و اصرار داشت لباس های

باز بپوشم.

به معنای واقعی مریض بود...!

آه سردی از یاد آوری گذشته کشیدم و از اتاق خارج

شدم . از پله ها پایین رفتم. دلم میخواست لب ساحل برم

ظاهرا سیاوش تو خونه نبود.

بی توجه از ویلا خارج شدم. پا برهنه سمت ساحل رفتم

بارون بند اومده بود. باد لای موهای خیسم پیچید

احساس سرمای زیاد تو وجودم حس کردم.

دستم رو دور بازوم پیچیدم.

دلم میخواست کمی قدم بزنم.

همیشه از عظمت دریا میترسیدم تنهایی کنار دریا

ایستادن وحشت به دلم مینداخت.

پا برهنه نزدیک آب ایستادم.

با هر موج آب پاهام رو لمس میکرد و عقب میرفت.

چند دقیقه ای رو همونجا ایستادم.

غرق خیالات خودم بودم که صدای مردونه ای موجب

شد بترسم و هین بکشم.

با شدت سرم رو برگردوندم.

سیاوش هیزم های تو دستش رو روی ماسه گذاشت.

کنار اون نشست و اون ها رو مرتب میکرد و گفت : -سرما

میخوری...!

بلند شد و بنزین رو روی هیزم ریخت و اون رو روشن کرد. با کمی فاصله کنارش ایستاد و گفت :

-بیا اینجا گرم بشی...!

الان یه چیز میارم بشینی!

در سکوت نگاهش میکردم و حرکاتش رو زیر نظر گرفته بودم.

سمتش رفتم و کنارش ایستادم با لحن آروم گفتم:

-ببخشید بدون اجازه لباستون رو پوشیدم.

لباس های خودم خیلی کثیف شده بود مجبور شدم بشورم.

لبخندی محو به لب هاش نشست.نگاهی به سر تا پاهام انداخت و گفت:

-به تو بیشتر میاد تا من...!

روش و ازم برگردوند و سمت ویلا رفت. تو لحظه ی

آخر گفت:

-الان برمیگردم!

نگاهش چقدر غمگین بود. مرد عجیب و مرموزی به نظر میرسید.

مردمک چشم های طوسیش کلی حرف نگفته داشت.
قد بلند و خوشتیپ بود. صورت جذابش پشت ریش های آشفته ش گم شده بود.

به رفتنش انقدر خیره موندم که از نظرم محو شد.
نگاهم رو به چوب هایی که در حال سوختن بود انداختم .

دستم رو نزدیک آتیش بردم تا گرم شه.

چقدر الان یه چای داغ میچسبید.

وسیله تو

کمتر از چند دقیقه سیاوش با چند

دستش کنارم ظاهر شد.

یه فلاکس چای با یک زیلو و پتو...!

همه اون چیزهایی که بشدت برای این موقعیت لازم بود.

با دیدنش بلافاصله گفتم:

-ممنونم....! هوس یه چای داغ کرده بودم!

در سکوت پتو و فلاکس رو سمتم گرفتم.

اون ها رو از دستش برداشتم مشغول باز کردن و پهن کردن زیلو کنار آتیش شد.

کمتر از چند دقیقه زیلو رو پهن کرد.

دمپایش رو در آورد و روی اون نشست.

نگاه متعجبش رو به من انداخت و گفت:

-پس چرا ایستادی؟ نگاه مردهم رو به پاهای ماسه ایم

انداختم و اروم گفتم:

-آخه پاهام....!

میون حرفم پرید و گفتم:

-مهم نیست بیا....!

اون پتو رو هم بذار دورت.

بلافاصله به حرفش گوش کردم و پاهام رو روی
زیلو گذاشتم.

خواستم بشینم که ناگهان یادم افتاد لباسم خیلی مناسب
نیست و باید مراقب نشستتم باشم.

اما چجوری...؟!!

خیلی زشت میشد اگه کل پتو رو دور خودم بپیچم اما
مثل اینکه چاره ای جز این نداشتم.

پتو رو دور کمرم پیچیدم.

کل پاهام پوشیده شد.

گرمایی نسبتا کم رو روی پاهام حس کردم که
برام خوشایند بود.

با خیال راحت چهار زانو کنار سیاوش نشستم.

درست شونه به شونه اون روبروی آتیش..!.

گذروندیم. جز

چند دقیقه ای رو در یکوت

صدای سوختن چوب تو آتیش و صدای موج دریا

صدای دیگه ای شنیده نمیشد...!

سکوت طولانی بینمون معذبم کرده بود برای خارج شدن از اون فضا فلاکس رو برداشتم تا چای بریزم. در فلاکس رو شل کردم و لیوان رو از،چای پر کردم.

دیدن بخار بلند شده از لیوان خیلی برام لذت بخش بود. چای رو سمتش گرفتم و سکوت رو شکستم:
-بفرمایید...!

سرش رو سمتم چرخوند نگاهش رو به چشم هام انداخت دستش رو جلو آورد تا لیوان رو بگیره. دستش رو روی انگشت هام گذاشت. نگاهم به انگشت هاش که روی دستم بود افتاد.

انگار زمان متوقف شده بود.منتظر شدم دستش رو از روی دستم برداره اما بخاطر طولانی شدن برخورد دست هامون نگاهم رو به چشم هاش دوختم.
بود. رنگ نگاهش جوری

به چشم هام خیره

تغییر کرده بود.

انگار تو این دنیا نبود حواسش کاملاً پرت و

مکث طولانی‌ش از سر بی حواسی بود!

خواستم دستم رو بکشم که یهو به خودش اومد و سرش

رو تکیه داد. بلافاصله چای رو برداشت و دستش رو

کشید با صدایی بم و گرفته گفت:

-معذرت می‌خوام...!

سرش رو سمت آتیش چرخوند دو دستش رو دور

لیوان محاصره کرد.

هول شده بودم اما سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم زیر لب

گفتم:

-خواهش می‌کنم...!

برای خودم هم چای ریختم.

عادت داشتم چای رو داغ بخورم. لیوان رو نزدیک

لبم بردم و جرعه ای از اون رو خوردم.

از گرمای که تو بدنم حس کردم حس درونم بوجود
اومد که زیر لب گفتم:

-آخیش...!

برای اینکه جو پر خجالتی که به وجود اومده بود رو
از بین بردم و گفتم:

-خیلی چسبید... ممنونم ازت...!

جرعه ای دیگه خوردم و گفتم:

-میتونم ازتون یه سوال بپرسم؟!

نگاهم رو به نیم رخش دوختم منتظر اجازش شدم.

سرش رو تکون داد و آروم گفت:

-پپرس...!

با کمی مکث پرسیدم:

-شما چرا بی خبر برگشتین...؟!

با لیوان تو دستش بازی میکرد. بعد از چند ثانیه

مکث گفت:

-دختر عمو حسین چیزی راجع به من

نگفته...؟! ابرو هام ناخواسته بالا رفت و گفتم:

نه... من چیز زیادی راجع به شما از مهسا نشنیدم...!

جز اینکه شما همه دارائیتون رو سپردین دست بابای مهسا
و چند ساله که از ایران رفتین...!

همین...!

سرش رو سمتم چرخوند.

لیوان چای رو کنار پاهاش گذاشت. نگاهم کرد.

ناخواسته نگاهم رو سمتش کشوندم و به چشم هاش
خیره شدم.

فقط غم دیده میشد.

ته چشم هاش غم بزرگی بود که نمیتونست پنهونش کنه...!
با دیدن چشم هاش همه دردها و مشکلات خودم رو از یاد
بردم.

دستم رو روی بازوش گذاشتم نمیدونم چرا اینکار
رو کردم...!

اما بند بند وجودم بهم دستور میداد برای غم نگاهش

کاری کنم...!

با صدایی آروم گفتم:

-چقدر نگاهت غمگینه...!

جمع نبستم تا

برای صحبت باهاش کلمه ها رو

احساس راحتی بینمون بوجود بیاد تا شاید میتونست

حرف هاش رو بهم بگه و باهام درد و دل کنه!

با همون لحن ادامه دادم:

-میتونی باهام دردو دل کنی مطمئن باش حرف هات

بین خودمون میمونه...!

نگاهش روبه دستم که رو بازوش بود انداخت.

چشم هاش رو از دستم سمت آتیش کشوند و گفت:

-من خانواده م رو تو تصادف از دست دادم...!

تصادفی که خودم مقصرش بودم!

نفسی عمیق کشید و ادامه داد:

-عذاب وجدان این چند سال رو بهم حروم کرده

...!

غم از دست دادنشون یک طرف عذاب وجدان یک
طرف دیگه...!

سپیده همسرم...!

تو اون روز نحس هزار بار بهم گفته بود سیاوش

آروم رانندگی کن مسخره بازی در نیار...!

سکوت کرد و آب دهنش رو قورت داد.

معلوم بود بغض کرده و برای اینکه اشکش در نیاد

با سکوت داشت برای خودش زمان میخرد.

نفسی از سر درد کشیدم. حق داشت...!

این همه غم تو چشم هاش برای از دست دادن عزیز

هاش بود...!

تک سرفه ای کرد و ادامه داد:

-برای اینکه اون روز به سپیده و دخترم خوش بگذره با

سرعت رانندگی می کردم نمیدونستم قراره چه اتفاقی

بیفته...!

یهو به خودم اومدم دیدم کنترل ماشین از دستم خارج شده
و ما بین زمین و هوا معلق هستیم...!

صدای جیغ سپیده و گریه های دخترم بعد از چند
سال هنوز تو گوشمه...!

دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه اشک روی صورتش
سرازیر شد اما بلافاصله اشک هاش رو پاک کرد و گفت
- :هنوز نتونستم خودم رو ببخشم...!

من مسبب این اتفاق بودم!
اگه به حرفش گوش میدادم و بچه بازی در نمیآوردم
هیچ وقت این اتفاق نمی افتاد...!

هم سپیده رو از دست دادم هم دخترم آوا...!
من موندم با یه دنیا تنهایی و عذابی که لحظه ای
آرومم نمیداره...!

با دیدن حال زار سیاوش ناخواسته اشک هام سرازیر شد
دستم رو که دور بازوش بود سمت ساعدش کشوندم
و محکم فشردم با لحن دلدارانه گفتم:

-خدا رحمتشون کنه...!

اما این اتفاق تقصیر تو نبود...!

اگه خدا نخواد هیچ برگگی از درخت نمیفته این رو

یادت نره...!

اگه قرار به زنده موندن سپیده و آوا بود مطمئن باش
اگه

آسمون به زمین میومد و زمین به آسمون میرفت اون
ها زنده میموندن...!

اگر نموندن عمرشون به دنیا نبود...!

خودت رو عذاب نده...!

نگاهش رو به چشم هام دوخت و در سکوت به حرف
هام گوش میداد. حس کردم حرف هام آرومش میکنه با
دیدن نگاه ملتمسش ادامه دادم:

-فکر میکنی اینجوری خودت رو مقصر بدونی و

خودت رو مجازات کنی.

از دنیا فاصله بگیری تنها و جدا از مردم زندگی کنی

سپیده خوشحال میشه؟ نه نمیشه...!
خودتم این رو خوب میدونی!
بجای این کار ها زندگی کن...!
برای خودت... برای سپیده و آوا خیلی کار ها هست
که میتونی انجام بدی...!
براشون خیرات کن...!
هر پنج شنبه برو سر خاکشون!
زاویه نشستنش که روبروی آتیش بود رو تغییر داد. با
کمی جا به جایی رو بروم نشست.
دست هام رو تو دستش گرفت نگاه منتظرش رو به
چشم هام دوخت التماس وار گفت:
-میشه ادامه بدی...!
چقدر خوب حرف می زنی...!
حرف هات آروم می کنه...!
خیلی وقت بود دلم این آرامش رو حس نکرده بود!
چقدر دلم بحالش سوخت...دیدن یک مرد تو این حال

و روز برام درد آور بود.

یعنی تو این همه مدت هیچ کسی نبود که این حرف ها
رو بهش بگه!

یعنی همه اطرافیانم مثل سیاوش فکر میکردن و اون
رو مقصر میدونستن که اون و با این غم تنها گذاشتن تا
بذر غمی که تو وجودش کاشته بود رشت کنه و ریشه
بزنه...؟!!

چطور ممکن بود بعد از مکث چند ثانیه ای ادامه دادم:
-زندگی بعد از مرگ عزیز ها دردناک میشه اما
متوقف نه...!

زندگی جریان داره و تو باید به فکر خودت باشی.

نمی گم عزاداری نکن...ناراحت نباش...!

چرا اتفاقا باید عزاداری کنی تا غمت تسکین پیدا کنه اما تا
یه جایی...! تا یه حدی...!

نه برای ابد.

دستش رو فشردم و ادامه دادم:

-مرگ پایان زندگی برای این دنیا نیست!
سپیده و آوا و همه کسایی که مردن برای یک دنیای
جدید متولد شدن ما هم یک روز به اون ها ملحق میشیم
اشک هام بی اختیار روی صورتم ریختن یاد پدرم
افتادم!

سرم رو پایین انداختم. نفس عمیق کشیدم.
سیاوش با حرکتی ناگهانی فاصله بینمون رو از بین برد
و نزدیکم نشست.

میدونستم بخاطر غم تو دلش و آرامشش این کار رو
کرده. مانعش نشدم. چند دقیقه ای کنارم بی صدا اشک
ریخت.

دم گوشم آروم گفت:

-ممنونم بخاطر حرف هات...!

خیلی سبک شدم...!

سعی کردم یکم فاصله بگیرم. پتو به کل از دور کمرم
کنار رفته بود.

مطمئن بودم بدنم کاملاً مشخصه...!

تلاشم بی فایده بود . به خودش اومد دستش رو شل کرد
من رو از خودش فاصله داد.

پتو رو دور خودم پیچیدم و آروم گفتم:
-خواهش میکنم...!

حرف زدن و گوش دادن به حرف هات تنها کاری که
از دستم بر میومد...!

لبخند محوی به روم زد و دوباره تشکر کرد.
بلافاصله گفت:

-دیگه بریم داخل هوا تاریک شده...!

سرم رو به علامت مثبت تگون دادم.
در سکوت بلند شدم و سمت ویلا حرکت کردم.
زیلو رو جمع کرد و فلاکس به دست پشت سرم
حرکت کرد.

با قدم های تند خودش رو به من رسوند. شونه به شونه
ام حرکت میکرد.

متوجه نگاه سنگینش روی نیم رخم بودم اما به روی خودم
نیاوردم.

سکوت بینمون رو شکست که موجب شد لحظه ای
نگاهش کنم. با لحنی متعجب گفت:

-بنظر نمیاد سن و سالت زیاد باشه اما از صحبت
کردنت پیداست خیلی دختر پخته و با تجربه ای
هستی...!

نگاه پر غم و یخیش تغییر کرده بود.
کاملا متوجه بهتر شدن حالش بودم. کامل نه اما نسبتا بهتر
شده بود.

لبخندی به روش زدم و گفتم:

-بیست و هشت سالمه...!

به اندازه سنم تجربه دارم...! نه بیشتر نه کمتر!

ابروهاش ناخواسته بالا رفت و متعجب گفت:

-جدی...؟!!

فکر میکردم تهش بیست و سه سالت باشه...!

بلند خندیدم و گفتم:

-پس خوب موندم...!

وارد ویلا شدیم. از سرما بدنم بی حس شده بود.

سیاوش در رو پشت سرش بست وارد آشپزخانه شد

تا فلاکس رو اونجا بذاره با صدایی بم گفت:

-تو نمیخواهی حرف بزنی...؟!!

این کبودی های دور گردنت...؟!!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

-جای دسته...!!

برای چند دقیقه ای فراموش کردم بودم چه بلایی سرم

اومده که با یادآوری سیاوش همه اتفاقات دیروز روی

سرم آوار شد.

ناخواسته دستم سمت گردنم رفت آروم سر انگشتم رو

روی اون کشیدم و گفتم:

-چیزی...!

حرفم رو نیمه تموم گذاشتم. مکث کردم، میخواستم

بگم چیزی نیست؟!

آخه چرا تا چند دقیقه پیش داشتم برای سیاوش

روضه میخوندم...؟!

روضه ای که خودم بهش اعتقادی ندارم و با گفتن

چیزی نیست دارم ازش فرار میکنم...!

با خودم گفتم:

-خاک تو سرت پونه!

چطور چیزی نیست....!

این صورت کبود چیزی نیست؟!

بلایی که میعاد سرت آورد و داشت خفت میکرد سر هیچ

و پوچ چیزی نیست؟!

اون همه شک و بد دلی هاش چیزی نیست...؟!

کی تو رو به اینجا رسونده...؟!

کی باعث شد از خونه فرار کنی و الان آواره

اینجا باشی...؟!

از چی فرار میکنی...؟!

از واقعیت...؟!!

حرف هایی که چند دقیقه قبل به سیاوش زده بودم باعث
شد به خودم پیام!

قبل از این قصد داشتم به جای حل کردن مسئله
صورت مسئله رو پاک کنم!

اما این بدترین راه ممکن بود که فقط به خودم آسیب
میزنه!

نه کسی دیگه!

نفس عمیقی از سر درد کشیدم و خطاب به سیاوش
که روی مبل روبروی تی وی نشسته بود گفتم:

-برای تعریف میکنم... فقط یکم باید با خودم کنار پیام!
اتفاقات عجیبی تو زندگیم افتاده!

هنوز

تو یه روز همه چیز تغییر کرده

نتونستم با خودم کنار پیام!

یه چند ساعتی رو نیاز دارم تنها باشم و با خودم کنار پیام

!سیاوش تموم مدت سکوت کرده بود و با دقت به حرف
هام گوش میداد...!

سرش رو در تایید حرف هام تکون داد و گفت:
-باشه هر جور که راحتی!

فقط اینو یادت باشه، حرف هایی که امروز زدی کمک
بزرگی بهم بود! حرف هایی که تو این چند سال از
هیچ کسی نشنیدم!

برخوردشون

همه منو مقصر میدونستن و با

کنم!... باعث شدن از خونه و زندگیم فرار

غم از دست دادن همسر و فرزندم برام سنگین بود با تحت
فشار گذاشتن اطرافیانم با زخم زبون هاشون دردم بیشتر
شده بود که نتونستم باهاش کنار بیام و تصمیم گرفتم برای
همیشه برم!

الان هم که میبینی اینجام به اصرار یکی از دوست هام
بود

بخاطر حل مشکلش برگشتم!

وقتی برگشتم دیگه دلم نمیخواست که برگردم!
نمیدونم تا الان چجوری تو کشور غریب دووم آوردم
تصمیم داشتم بی خبر از همه اینجا زندگی کنم! تا اینکه
تو رو دیدم...حرف هات رو شنیدم!
شاید خودت متوجه نباشی اما کمک بزرگی بهم کردی
!

مطمئن باش کمکت رو بی جو اب نمیزارم!
هر جوری که شده!

حالام بدو بالا با خودت کنار بیا...!
هر وقت صلاح دیدی بیا و برام تعریف کن!
مطمئن باش تنها نیستی!
به چشم هاش خیره شدم.

احساس بدی نسبت بهش نداشتم اما دلم میخواست
صحت حرف هاش رو از چشم هاش بفهمم...!
چشم های آدم ها هیچ وقت دروغ نمیگن...!
یک شب و روز برای شناخت یه آدم کافی نیست!

هر چقدر هم آشنای بابای بهترین دوستم باشه.
هر چقدر هم با هم ، هم صحبت شده باشیم و یخ بینمون
آب شده باشه.

این دلیل بر این نمیشه که به راحتی به مرد غریبه
اعتماد کنم....!

درسته که الان تو ویلای اون هستم اما از برگشتش
خبر نداشتم و به محض فهمیدن خواستم برگردم.
هیچ کدوم از این ها دلیل نمیه که حد و مرزم رو ندونم.
سیاوش هم برای خودش هزار و یک مشکل داشت.
خانوادش رو از دست داده بود. اونقدر وضعیت
روحیش حاد بود که مجبور شد همچی رو ول کنه و از
ایران بره. ...!

دیگه جای مشکل من براش نیمونه....!
نمیدونم چند دقیقه خیره به چشم هاش موندم.
با صدای سیاوش به خودم اومدم و نگاهم رو از چشم
هاش برداشتم.

با صدایی گرم و لحنی مهربون گفت:

-چیزی شده...؟!!

حالت خوبه...؟! بار سوم که صدات میکنم حواس

نیست اصلا...!

سرم رو با حالتی عصبی تکون دادم. با صدایی کلافه
گفتم:

-خوبم...! خوبم! چیزی نیست!

سمت پله ها رفتم تا تو اتاقی که فعلا بهم تعلق

داشت استراحت کنم...!

نمیدونستم باید به این مرد اعتماد کنم یا نه...!

دلم میخواست اعتماد کنم...!

دلم میخواست اتفاقات دیروز رو که تو دلم سنگینی

میکرد رو با یکی شریک شم!

کاش مهسا اینجا بود...!

کاش سیمکارتم رو تو آتیش نمی انداختم!

غرق تو افکار آشفته م بودم که وارد اتاق شدم.

در صدم ثانیه تصمیم گرفتم از خونه بیرون
برم. هوس سیگار کرده بودم....!

سیمکارت هم میخریدم
به بهونه خرید سیگار،

با یک تیر دو نشون میزدم!

باید با مهسا حرف میزدم باید باهاش مشورت میکردم
.احتمالا لباس هام دیگه خشک شده و میتونستم بپوشم....!

بدون معطلی وارد حمام شدم و لباس هام رو که کمی
نمناک بود پوشیدم. مطمئنا تا چند دقیقه دیگه با دمای
بدنم کاملا خشک میشدن....!

نگاهم رو به آینه رختکن حمام انداختم. صورتم کبود و
بی روح بود.

موهام رو با دسک مرتب کردم و شال رو روی
سرم گذاشتم.

کیفم رو برداشتم از اتاق خارج شدم.

از پله ها پایین رفتم. به آخرین پله که رسیدم نگاهم رو تو
هال چرخوندم. سیاوش روی مبل روبروی تی وی خوابش

برده بود. کمی ایستادم در سکوت نگاهش کردم
خواستم لب باز کنم و بهش خبر بدم دارم میرم بیرون
اما منصرف شدم.

پاورچین از ویلا خارج شدم. هوا سرد و گرگ و
میش بود.

همونطور، که سمت ماشین میرفتم دستم رو داخل کیفم
بردم تا سویچ رو پیدا کنم.

خدا خدا میکردم سویچ ماشین سیاوش رو دیشب تو
هال نداشته باشم که مجبور شم به هال برگردم.

بین انبوه خرت و پرت هام سویچ پیدا شد نفسی از
سر آسودگی کشیدم و ریموت رو فشردم.

سردم شده بود لباس نمدار و هوای ابری شمال سرما رو
به رخم کشید. احساس بی حسی تو دست هام و صورتم
داشتم مطمئن بودم نوک بینیم قرمز شده!

پشت فرمون قرار گرفتم فرمون رو تو مشت گرفتم.

کمی احساس بهتری داشتم. از باد بیرون در امان
بودم. سرماز کمتری رو حس میکردم که قابل تحمل بود

نفسم رو با شدت بیرون فرستادم و به صندلی تکیه دادم.
با خودم گفتم:

-من برای چی اینجا...؟!!

برای اینکه تنها باشم. خب!

حالا چه لزومی داره الان که اینجا تنها نیستم با یک
مرد غریبه که یک روز هم نیست میشناسمش تنها
بمونم...!

واقعا چه دلیلی داره...؟!!

ذهنم سخت درگیر شده بود. واقعا نمیدونستم باید
چیکار کنم...!

اما حالا که فکر میکردم این تصمیم بهترین تصمیم
ممکن برای منه...!

چرا باید اون رو درگیر مشکل خودم میکردم...!

کمی سمت صندلی شاگرد خم شدم. داشبورد رو باز کردم.

فعلا به ماشین سیاهش نیاز داشتم. باید یادداشتی

براش بزارم و ازش تشکر و خداحافظی کنم!

برگه ای تا شده پیدا کردم. خودکار رو از کیفم
بیرون کشیدم. نوشتم:

-من رو ببخش که بدون خداحافظی میرم! ..
رفتن برام بهتره...

ممنونم ازت بخاطر کمکت تو رستوران.
شرمنده مجبورم ماشینت رو ببرم، آخه فعلا خیلی بهش
نیاز دارم!

اما قول میدم به محض اینکه کارم روال شد پشش بدم.
پونه...!

بلافاصله از ماشین پیاده شدم. از پله های ویلا بالا
رفتم کاغذ رو بین در گذاشتم. پاورچین از اونجا دور
شدم و سوار ماشین شدم.

باید خودم رو به مرکز شهر میرسوندم.
الان به تنها چیزی که نیاز داشتم سیمکارت بود.
خدا روشکر همیشه کارت ملی و شناسنامه ام رو تو
کیفم نگه میدارم.

بعد از چند دقیقه رانندگی به مرکز شهر رسیدم.
ماشین رو، روبروی دفتر خدمات ایرانسل پارک کردم.
واردش شدم.

حدود نیم ساعتی رو درگیر خرید سیمکارت شدم.
بعد از فعال شدن سیمکارت از اونجا خارج شدم.
بلافاصله با مهسا تماس گرفتم.

سوار ماشین شدم بدون اینکه ماشین رو حرکت بدم با
مهسا صحبت کردم.

کل جریان دیشب رو براش تعریف کردم.
از اومدن یهویی و بی خبر سیاوش تا اتفاقی دیدن اون
تو رستوران و کتک کاریش با اون چند مرد بی
تربیت... با دقت به حرف هام گوش میداد.

هر لحظه تعجبش بیشتر و بیشتر میشد...!
واقعا هم حق داشت. اگر رفیق چند ساله ام نبود مطمئنا
حرف هام رو باور نمیکرد و فکر میکرد دارم براش
قصه بافی میکنم...!

اومدن سیاوش بعد از چند سال درست همون موقع که
من اومدم شمال...!!!

ناجی ام تو رستوران...!!!

فرار ازش و گیر افتادن تو ویلایی کسی که تو

رستوران ازش فرار کرده بودم...!!!

با تعریف همه این ها و بخاطر عجیب و غریب

شدن زندگیم خنده ای بلند از حرص سر دا دم. گفتم

-تو رو خدا میبینی مهسا...؟!!

هر چی اتفاق تو این دو روز واس من افتاده

خیلی پوست کلفتم که الان نشستم دارم باهات راحت حرف

میزنم نه...؟!!

مهلت جواب دادن بهش رو ندادم. با یاد آوری قولی که

به سیاوش داده بودم گفتم:

-راستی...! به بابان اینا از، اومدن سیاوش چیزی نگو...!

خودش اینجوری خواسته.

صدای خمیازش پشت تلفن به گوشم رسید بعد از، چند

ثانیه گفت:

-باشه...حواسم هست! نگران نباش.

ولی پونه خر نشو بیا برگرد ویلا...! خودت و آواره نکن.

سیاوش وکیل کارکشته ایه...از اون وکیل های پیگیر و سمجه تا کار موکل هاشو درست نکنه دست بردار نیست.

مطمئن باش میتونه کمکت کنه!

من نمیدونستم برگشته ایران.

اگر میدونستم خیلی قبل تر که تهران بودی و کارت بالا نگرفته بود بهت پیشنهاد می دادم به سیاوش وکالت بدی ...!همونطور با فرمون بازی میکردم. نگاهم رو به

عابرهای پیاده که تو رفت و آمد بودن انداختم با کمی مکث گفتم:

-نه مهسا...! خودم باید حلش کنم!

دلم نمیخواد بیفتم زندان...اونم بخاطر بلایی که میعاد

سرم آورده..بخاطر دفاع از خودم!
پام به کلانتری رو دادگاه برسه ازم شاهد میخوان!
جز من و میعاد کی اونجا بوده که بخواد به نفع من شهادت
بده...!

نمیدونم هنوز زندست یا مرده...!
تو نتونسی چیزی بفهمی...؟!
از لحظه ای که زنگ زدم صد دفعه ازت پرسیدم . هر
دفعه تفره رفتی و جواب درستی بهم ندادی.
مهسا تو رو خدا هر چیزی که هست بهم بگو...!
من باید بدونم تا بتونم یه کاری برای خودم بکنم!
تلفن پیچید بعد مکث چند
صدای نفس عمیق مهسا تو
ثانیه ای گفت:

-پونه...!
سکوت کرد.
منتظر ادامه حرفش شدم اما چیزی نگفت.

استرس همه وجودم رو پر کرده بود. سکوتش رو
شکستم با صدایی نسبتاً بلند داد زدم:
-یه چیزی بگو مهسا چی شده؟!
با صدای ضعیف و بغض آلود گفت:
-فکر کنم میعاد مرده...! آخه امروز که رفتم دم
خونتون ماشین پلیس و آمبولانس دیدم.
ترسیدم و از اونجا فرار کردم. اومدم خونه منتظر شدم
تا سیمکارت بگیری و زنگ بزنی.
تا زنگ زدی از سیاوش گفتم، خیالم راحت شد برای
همین نخواستم بهت جریان میعاد و بگم تا استرس نگیری.
اما حالا که اصرار داشتی بدونی مجبور شدم بگم...!
من هنوز هم نظرم به آینه بری و همه چیز رو
برای سیاوش تعریف کنی. و مطمئن باش کمکت
میکنه!
دنیا روی سرم خراب شد...
نمیفهمیدم مهسا چی میگه... میعاد مرده...؟! من

کشتمش...!

دلم نمی خواست حرف بزنم.

با خدا حافظی مختصر و سرد بی توجه به سوال های مهسا

تلفن رو قطع کردم و اون رو بی رمق روی صندلی

شاگرد پرت کردم!

دلم میخواست تنها باشم...!

دلم سکوت مطلق میخواست..چجوری که با هیچ کسی هم

کلام نشم...نه مهسا نه سیاوش..نه با هیچ کس دیگه...

دلم میخواست بمیرم...!

فقط همین.

سرم رو با کف دست هام محاصره کردم و به صندلی تکیه

دادم.

باید کجا میرفتم...!

کجا رو داشتم که برم!

داغون تو

نمیدونم چند دقیقه تو همون حال

ماشین کنار خیابون بودم تا به خودم اومدم دیدم هوا
کاملاً تاریک شده و خیابون ها از آدم ها خالی...!
مغازه دار ها کم کم داشتن میبستن...!
سوییچ رو چرخوندم تا از اونجا برم...! اما کجا...؟
باید یه جایی رو واس زندگی پیدا کنم... ماشین رو به
حرکت در آوردم بی هدف خیابون ها رو بالا و پایین
میکردم...!

پول کافی برای رفتن به هتل رو نداشتم و باید
به مسافر خونه رضایت میدادم!
با سرعت پایین میروندم و با دقت به اطراف نگاه
میکردم تا چشمم به تابلو مسافر خونه بیفته...!
تو همین حین یه پژو پارس با من هم سرعت شد. چند
بوق زد تا متوجه ش شدم. با شنیدن صدای بوق پی در
پیش ترسیدم یهو برگشتم و با تپش قلب هین کشیدم.
متعجب به ماشین خیره شدم. شیشه ها کاملاً دودی بود.
نمیشد داخل ماشین رو دید. استرسم چند برابر شده بود.
غیر از من و پژو پارس بخواب با شیشه های دودی کسی

نبود. لازم به تجربه خاصی نیست که کسی بخواد
تشخیص بده این آدم مزاحم یا نه..

با دیدن ماشینش میشد همه چیز رو فهمید...!
خواستم پاهام رو روی پدال گاز بزارم و فرار کنم اما
اونقدر دست فرمونم خوب نبود که بتونم فرار کنم
جوری که به گرد پاهام نرسه...!
شاید اگر ماشین خودم بود اینکارو رو میکردم. با ماشین
امانت سیاوش به هیچ وجه نمیتونستم این ریسک رو کنم
!

کمتر از چند ثانیه شیشه رو پایین کشید.
تموم مدت انتظار دیدن مردی گولاخ با ریش های بلند
و تتو و قیافه عجیب و غریب داشتم...!
اما برخلاف تصورم پشت فرمون مردی بود شبیه
دانشجوهای درس خون که جز کتاب و درس محاله
به چیزی فکر کنه...!

موهای مشکی که سمت بالا مرتبش کرده بود. عینک
مستطیلی با فرم مشکی و چهره ای معصوم مردونه با

ته ریش...!

این سبک ماشین با صاحبش دو دنیای
متفاوت هستن... نمیدونستم کدوم رو باید باور
کنم...!

شاید ماشین قرضی باشه و مال خودش نیست!
دستش رو به نشونه اینکه شیشه رو پایین بدم حرکت
داد.

با دیدن صورتش ترس چند ثانیه پیشم از بین رفت.
شیشه رو کمی پایین کشیدم. پرسشگر نگاهش کردم.
ماشینش رو نزدیک ماشینم هدایت کرد فاصلمون رو
کم کرد.

اینجوری تمرکز نداشتم میترس یدم بزنم به جایی ماشین
رو داغون کنم. کمی سرعت گرفتم و ماشین رو گوشه ی
خیابون پارک کردم!

در رو قفل کردم. بلافاصله ماشینش در چند سانتی
ماشین سیاوش پارک کرد.

آرنج دست چپش روی فرمون بود و دست راستش رو
به صندلی تکیه داد و سمت من چرخید.

کمی نگاهم کرد بلافاصله سرش رو انداخت پایین!
تعجبم بیشتر شده بود... مات حرکاتش بودم که صداش
رو شنیدم با صدایی مردونه و کاملاً بم گفت:
-معذرت میخوام میشه چند دقیقه وقتتون رو بگیرم...؟!
کمی مکث کردم. تو سکوت بهش خیره شدم.
اصلاً بهش نمیومد اهل مزاحمت باشه... خیلی مودب و سر
به زیر بود!

رفتارش من رو بین دوراهی گذاشت که به حرفش
گوش بدم یا نه...!
اما تو اینجور مواقع اینم در این تایم نامناسب مطمئناً
باید ردش کنم بره.

جوابش رو دادم:

-نه آقا... لطفاً تشریف ببرید.

اونقدر محترم بود که حتی نمیشد فحشش داد!

لحظه ای نگاهم کرد. دوباره چشم هاش رو به
صندلی شاگرد کشوند.

کمی چرخید و سر جای خودش صاف نشست. فرمون
رو تو دستش مشت کرد.

منتظر شدم حرکت کنه...!

بعد از کمی مکث سرش رو سمت چرخوند و گفت:
-مزاحم نیستم..خواهش میکنم به حرف هام گوش بده...!
با دیدن حال زارش دلم براش سوخت..!

بهش نمیخورد دروغ بگه...نگاهم رو به چشم هاش
دوختم بلافاصله سرش رو پایین انداخت!

تصمیم گرفتم بهش اعتماد کنم. سرم رو به نشونه
اجازه دادن بهش تکون دادم.

زیر لب گفتم:

-باشه...!

فقط چند دقیقه...!

سرش رو بلند کرد. لبخند دوندن نمایی زد و ردیف

دوندن های مرتب و سفیدش رو به نمایش گذاشت!
ماشین رو به حرکت در آورد جلوی ماشین سیاوش
پارک کرد و پیاده شد!
با دیدن قد و قامتش نگاهم روش ثابت موند زیر لب
گفتم:

-اوووو چه هیکلی...! عجب قدی...!
از حق نگذیریم خیلی خوشتیپ و جذاب بود.
انداخت و حس
رسمآ دلم رو به تپش
عجیبی تو خودم احساس کردم...!
تو این سرما تیشرت جذب سدری تنش بود که هیکل
ورزیدش رو به رخ میکشید. چه بازوهای عضله ای
داشت...!

مات اندامش بودم...دهنم از این همه جذابیت وا موندهو بود
کم مونده بود آب دهنم راه بیفته.
سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم.

سمت ماشین اومد و در جلو رو باز کرد و روی
صندلی نشست.

رسمای فضای زیادی رو اشغال کرده بود.
در مقابلش به شدت ریز نقش و ظریف بودم.
بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:
-بفرمایید گوش میدم...!

با موبایلش که تو دستش بود بازی میکرد.
بعد از کمی مکث لب باز کرد:
-راستش گفتنش برام سخته...!
من مزاحم نیستم..

تا الان هم واس کسی مزاحمت ایجاد نکردم!
اسمم ایمان...!
پلاک ماشینت توجهم رو جلب کرد. آخه خودم هم بچه
اینجا نیستم..!

از تهران اومدم...

سرش رو چرخوند نگاهم کرد و ادامه داد:

-میتونم باهات راحت باشم؟!

منم نگاهش کردم. جوابش رو دادم:

-بله حتما.. بفرمایید!

صدایی

خیره به چشم هام با حالتی جذاب و

دورگه آروم گفت:

-ممکنه کمک کنی؟ تو واقعا خوشگلی.

واقعا ترسیدم کاش بهش اعتماد نمیکردم.

-ببین من فعلا هزارتا دردرس دارم و اساسیترینش پولیه.

بدون مکث دستهای تراول صدتومنی از جیبش درآورد و

روی داشبرد انداخت.

-صراحت حرفت معلومه صبر کن تا من یه چیزی رو از

ماشین بیارم تا هم منم به خواستم برسم.

نمیدونم چرا ترس تمام وجودم رو گرفته بود و بی حرف

به حرکتاش نگاه میکردم.

از ماشین پیاده شد! و در رو بست!

گرفت پام رو با شدت
به محض اینکه ازم فاصله
روی پدال گاز فشردم.

در صدم ثانیه ماشین از جاش کنده شد با سرعت باور
نکردنی از اونجا دور شدم.
از آینه به عقب نگاه کردم. متوجه شدم مات سر جاش
ایستاده...!

انقدر دور شدم که از دیدم کامل خارج شده بود مطمئن
بودم دنبالم میاد.

اما چند باری تو خیابون های فرعی میپیچیدم تا نتونه پیدام
کنه.

تپش قلبم رو بخوبی احساس میکردم!
تو عمرم این کارو نکرده بودم.. تلکه کردن مردم از من
بعید بود...!

چاره ای جز این نداشتم...!
دلم بحالش سوخت... کاش حداقل شمارش رو میگرفتم تا

بعد بتونم پولش رو بهش پس بدم...!
یاد پلاک ماشینش افتادم...حفظ بودم!
از طریق پلاک ماشینش میتونم پیداش میکنم...و پولش رو
پس بدم!

دلم نمیخواد زیر دین کسی بمونم!
اون هم به بدترین شکل ممکن!
حسابی خیابون ها رو بالا و پایین رفتم.
مطمئن شدم حتی اگه دنبالم اومده باشه دیگه گم کرده
!

کمی سرعتم رو کمتر کردم. تو همین دور زدن های بی
هدف چشمم به مسافر خونه ای نسبتا قدیمی افتاد.
ماشین بلافاصله پارک کردم و واردش شدم.
پیرمردی چاق پشت اتاقک شیشه ای دم ورودی نشسته
بود.

چرت میزد. تقه ای آروم به شیشه زدم. چشم هاش رو یهو
باز کرد.

ترسیده بود با نگاهی هول و دستپاچه سر جاش صاف
نشست. با صدایی خواب آلود گفت:

-بفرمایید در خدمتم دخترم...!

بابت بیدار کردنش عذرخواهی می‌کردم و با لبخند گفتم:

-اتاق خالی دارین...؟!!

نگاهی به صورتم انداخت. کمی مکث کرد و گفت:

-نه دخترم...! سرش رو پایین انداخت و گفت:

-بهتره برگردی خونت بابا جان...!

هیچ جا خونه آدم نمیشه پدر و مادرت هر چقدر هم

سختگیر باشن باز پدر و مادرن...!

فرار عاقبت نداره...یه نخ سیگار از، پاکت روی میز

درآورد و گوشه لبش گذاشت و آتیش رو روشن کرد

.آخ که چقدر دلم با دیدن سیگارش هوای طمع گشش

رو کرده بود...!

نگاهم درمونده بود...حوصله ی اصرار و توضیح دادن رو

نداشتم...؟!!

چی میتونستم بگم. صورت کبودم رو دیده تک و تنها این
وقت شب اومدم اتاق میخوام فکر کرده از خونه بابام
فرار کردم...!

آره فرار کردم اما نه از خونه بابام از خونه شوهرم...!
به هزار و یک دلیل که نه برای کسی مهمه نه کسی
میفهمه...!

نفس درمونده ام رو بیرون فرستادم در مقابلش لبخند
تلخ و کم جونی زدم. با صدایی ضعیف تشکر کردم و از
اونجا دور شدم.

تو پیاده رو ایستادم. با چشم هام دنبال سوپر مارکت گشتم
.اون سمت خیابون سوپر ماکت باز بود با عجله رفتم
اون سمت و چند دقیقه بعد با یه پاکت سیگار وینستون
برگشتم.

خواستم سوار ماشین شم که صدای مردونه که گرفته بود
از پشت سرم شنیدم که موجب شد بیایم:
-وایستا دخترم...!

برگشتم و نگاهش کردم.

همون پیرمرد بود متعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

-چیزی شده...؟!!

نزدیکم شد و گفت:

-به قیافت نمیخوره آدم بدی باشی...

اما با این سر رو صورت کبود کسی تو مسافر خونه رات
نمیده یا اگر هم راحت بده حتما یه پول زیادی ازت می
گیرن...!

اینجا شهر کوچیکیه!

تو هم جای دختر منی...! وقتی اونجوری بیرون رفتی یاد
این افتادم اگر خدایی نکرده دختر دانشجوم تو شهر غریب
به یکی پناه بیره و اون طرف ردش کنه چه بلایی ممکنه
سرش بیاد...!

دیدم نمیتونم تو رو به امون خدا بزارم که بری... بهت
کمک میکنم که ایشالا خدا پناه دخترم باشه...!
نگاهش کردم و با لبخند نیم بند گفتم:

-خیلی ممنونم حاج آقا اما من نمیخوام کسی رو تو دردسر
بندازم...نگران من نباشین...خودم یه کاریش میکنم.

روم و برگردوندم تا برم که گفت:

-اینجا همیشه بمونی...میبرمت خونه خودم!

با تعجب و شوکه نگاهش کردم.

متوجه نگاه بهت زده ام شد بلافاصله گفت:

-حاج خانم خونه تنهاست...من میرسونمت اونجا...خودم

باید برگردم مسافر خونه رو همیشه تنها گذاشت....!

با شنیدن حرفش خیالم راحت شده بود نفس عمیق کشیدم.

لبخند به لبم اومد...اما همچنان معذب بودم و برام سخت

بود دعوتش رو قبول کنم.

اما طبق گفته ش چاره ی دیگه ای نداشتم. با گندی که چند

دقیقه پیش زده بودم برام امن ترین جا بود.

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم و زیر لب گفتم:

-باشه...! ممنون....!

سرش رو سمت مسافر خونه جرخوند و دوباره نگاهم کرد

و گفت:

-چند دقیقه واستا اینجا رو به یکی بسپارم الان میام...!

"سیاوش"

گردنم گرفته بود. همونجور نشسته خوابم برد.

با کسالت چشم هام رو باز کردم. گردنم رو با دست هام

ماساژ دادم تا دردش کمتر شه...!

تکیه ام رو از مبل برداشتم و آرنجم رو روی زانو هام

عمود کردم.

نگاهم رو پشت سرم سمت پله ها کشوندم.

نفس عمیق کشیدم حتما پونه خوابیده!

بعد از مدت ها احساس آرامش میکردم.

نمیدونم این اتفاق رو پای شانس بذارم یا خواست خدا...!

اما هر چی که هست اتفاق خوبیه!

احساس آرامشی دارم که تو این چند سال از، بین رفته بود

و ازش محروم شده بودم!

بخاطر گرفتگی عضلاتم به زحمت بلند شدم تا بیرون برم

و هوایی به سرم بخوره...

دستم رو روی موهام کشیدم و در رو باز کردم

تکه کاغذی از بین در روی زمین افتاد.

نگاهم متعجب بین در و کاغذ روی زمین در گردش بود

.

خم شدم و اون رو برداشتم....!

با خوندن یادداشت پونه نگاهم بی اختیار سمت پله رفت.

ته دلم خالی شد انگار حضور چند ساعت پیش اون تو

این ویلا فقط خواب بود.

با بیدار شدنم پونه هم رفته بود....!

کسی که بعد از چند سال حس خوبی رو تو من به وجود

آورده بود....!

اما حالا رفته بود....! بدون اینکه از مشکل خودش بگه....!

شاید من میتونستم کمکش کنم....! در رو محکم بستم و

کاغذ رو مچاله کردم!

چرا انتظار داشتم بمونه....!

اون حق انتخاب داره...حق داره مشکش رو دبرای هر
کسی که میخواد بگه و برای هر کسی هم که دلش نخواست
نگه...!

از هوا خوردن پشیمون شدم. کاغذ مچاله شده رو با حرص
به گوشه ای پرت کردم!

یادم افتاد برای چه کاری به ایران اومدن باید به دوستم
زنگ میزد و میدیدمش برای کمک به اون و اصرارش
مجبور شدم برگردم.

سمت موبایلم رفتم و شماره ش رو گرفتم.
زیاد منتظر نمودم.

جوابم رو داد. بعد از چند دقیقه احوال پرسی قرار گذاشتیم
.

حوصله بیرون رفتن نداشتم ازش خواستم بیاد ویلا و تو
راه کمی خرت و پرت بخره.
"پونه"

چند دقیقه ای طول کشید تا پیرمرد از مسافر خونه بیرون

اومد بدون اینکه نگاهم کنه سرش تو گوشی بود گفت:
-الان زنگ میزنم ماشین بیاد. بلافاصله جواب دادم:
-نه...! نه... زنگ نزنین... ماشین دارم... با ماشین من بریم
.

رو نمیدونستم سرش رو
پیرمرد که هنوز اسمش
بلند کرد و گفت:

-خب چه بهتر... پس بریم!
گوشی کوچک مشکی ش رو تو جیب شلوارش فرو برد
سمت ماشین رفتم و ریموت رو فشردم. ماشین رو روشن
کردم و از پیرمرد پرسیدم:
-ببخشید حاج آقا اگر ممکنه آدرس رو بگید و
راهنمایمکنین از کدوم خیابون برم آخه اینجا رو بلد
نیستم...!

پیرمرد سرفه ای کرد.
گلوش رو صاف کرد و گفت:

-باشه دخترم فعلا مستقیم برو...!

تک خنده ای کرد و گفت:

-بهم میگی حاج آقا...! راستش من هنوز مکه نرفتم که

حاجی بشم... همه بهم میگن بابا رسول شمام بگو بابا

رسول...!

من بابای خیلی ها هستم... تو هم با دخترم هیچ فرقی

نداری...!

نگاهش خیره به جاده بود که پرسید:

-از لهجت فهمیدم بچه شمال نیستی... اهل کجایی...؟! البته

ببخشید که میپرسم...!

از سر کنجکاویه اگه دوست نداری جواب نده...!

سرم رو تکون دادم با لحن مهربون گفتم:

-نه.. خواهش میکنم راحت باشین... من اهل تهرانم...!

توضیح بیشتر از این نمیتونستم بدم در واقع دلیلی نداشت

.

سکوت کردم و مشغول رانندگی شدم.

سکوت رو که دید گفت:

-ما کلا اهل شمال هستیم...یه خونه نقلی نزدیک جنگل داریم...!

خدا خیرش بده...همسایمون رو میگم...!

خیلی سال پیش از روی داربست افتادم جفت پاهام شکست...خونه نشین شده بودم و دکتر قدغن کرد که دیگه بالای داربست نرم...

سرش رو تکون داد و بعد از چند ثانیه مکث ادامه داد:
-همسایه خوب نعمته...!

اگر کار نمیکردم چجوری باید اجاره خونه

میدادم...چجوری نون میاوردم سر سفره زن و بچم...!
اون همسایه خوبی که گفتم خدا خیرش بده مسافرخونش رو سپرد به من که باهاش خرج زن و بچم رو در بیارم...
یکی از خونه هاش رو بهمون اجاره داد و گفت نصفقیمت ازتون اجاره میگیرم...!

سکوت کرد...انگار بغض کرده بود. سعی داشت اشک از

چشم هاش سرریز نشه...!

بعد از، چند ثانیه مکث گفت:

-خدا خیرش بده... هر جا هست تنش سلامت باشه..!

آب دماغش رو بالا کشید و به جاده خیره شد.

بعد از چند دقیقه به آدرسی که داده بود رسیدیم.

خونش با فاصله ده متری از جاده اصلی قرار داشت.

پشت خونش تا چشم کار میکرد جنگل بود...!

چقدر این شهر رو دوست دارم...! سرسبزه و دلباز...!

در حال پیاده شدن از ماشین صدایش کردم:

-بابا رسول...!

من اهل تعارف نیستم که راحت قبول کردم پیام خونه

شما...!

اما دلم نمیخواد مزاحم کسی بشم... قرار بود برم

مسافر خونه کرایه اتاق بدم درسته...!؟

الان از شما میخوام تا وقتی اینجا میمونم کرایه اتاق رو

بهتون بدم...! هر چقدر که میشه.

دستش به دستگیره بود تا اون رو باز کنه سرش رو
برگردوند با لحنی مهربون گفت:

-چی صدام کردی...؟!!

از سوالش شوکه شدم با لحنی متعجب من من کنان
با صدایی ضعیف گفتم:

-بابا رسول...! آخه خودتون خواستین اینجوری صداتون
کنم...نمیخواستم جسارت کنم...!

با صدایی خشدار و لحن مهربون گفت:
-خب پس!

بقیه حرف هایی که زدی بی معنی میشه...وقتی قبول
کردی بابا رسول صدام کنی...!

از این حجم از مهربونی شوکه شدم باورم نمیشد هنوز هم
آدم هایی مثل بابا رسول هستن...!
از جمله ش شرمنده شدم.

جواب محبتش رو با لبخند دادم و گفتم:
-هر چی شما بگین.

اشک تو چشم هام حلقه زد با بغض گفتم:
-بابام فوت شده...! از تون ممنونم بابا رسول امیدوارم یک
روزی بتونم محبتتون رو جبران کنم.
در رو باز کرد در، حال پیاده شدن از، ماشین گفت:
-خدا رحمت کنه بابات و غصه نخور دخترم!
من و بابای خودت بدون...! این و از ته دلم دارم میگم.
حالا اشک هات رو پاک کن پیاده شو...!
طبق گفته ش اشک هایی که در سکوت میریختم رو با
پشت دست پاک کردم.

پیاده شدیم و سمت خونه نقلی و آجر نما بابا رسول رفتیم
.

معذب شدم و مطمئن شدم این حس تو صورتم کاملاً
پیدا است...!

بابا رسول جلوتر از من حرکت کرد. یا الله کنان وارد شد.
بلافاصله پیرزنی خمیده دم در اومد و با رویی گشاده ازم
استقبال کرد.

نزدیکم اومد و من رو تو آغوش گرمش فشرد با لهجه ی
شیرین شمالی دعوتم کرد داخل خونشون شم!
با دیدنش حس خوبی پیدا کردم. همون قدر استرس و معذب
شدنم با دیدنش کاملاً از بین رفت!
خونشون کوچیک و چیدمان کاملاً روستایی داشت. اما به
شدت گرم و صمیمی بود...!
یه هال نه متری و دو اتاق خواب...!
با آشپزخونه این با کابیت های فلزی کرم رنگ...!
به محض ورودم خانم بابا رسول اتاق خواب نزدیک به
در ورودی رو برام باز کرد و گفت:
-مَش رسول تا بهم خبر داد مهمون داریم اینجا رو برات
آماده کردم... با خیال راحت تو این اتاق استراحت کن... تا
لباسات رو عوض کنی من برات غذا آماده میکنم یه
چیزی بخوری...!
دستش رو به راهرو انتهای هال دراز کرد و گفت:
دتر اونجه حمامه...!

نگاه گنگم موجب شد خندش بگیره بلافاصله گفت:

-دتر به زبون ما یعنی دختر...!

انقدر تند و شیرین حرف میزد که با دیدنش ناخواسته خندم گرفته بود... مجال جواب دادن به من رو نمیداد.

نگاهش رو به دستم انداخت بلافاصله گفت:

-لباس نیاوردی با خودت...!

اشکال نداره فدا سرت لباس سروناز هست...!

اندازت میشه... سروناز دختر م همسن و سال

خودته.. مثل خودت خوشگله ...چند سال دیگه

درسش تموم میشه و از تهران برمیگرده!

خستت کردم ببخشید من رو ول کنی تا صبح حرف

میزنم... برو استراحت کن...!

برام خیلی جالب بود... قدیمی و روستایی بودن اما برخلاف

خیلی ها که تو شهر زندگی میکنن و ادا عاشون میشه

سرشون به کار خودشونه حتی نپرسیدن چرا صورت

کبوده... چرا اومدی اینجا چرا حالا که اومدی مسافرت ساک

همرات نیست...!

چمیدونم هزار و یک سوال میشه پرسید...اما این خانواده

ظاهرا با شعور تر از این حرف ها هستن...!

رسمآ عاشقش شدم...مهربون و خونگرم بود...

این زن و شوهر سمبل محبت هستن.

لبخند زدم و گفتم:

-چشم حاج خانم...دستتون درد نکنه...!

برام غذا درست نکنین...گشتم که بشه خودم یه چیزی

میخورم...! وقتی اینجام یعنی اهل تعارف نیستم..خودتون

رو تو زحمت نندازین...!

سرم رو برگردوندم تا از بابا رسول تشکر کنم. اما با جای

خالیش مواجه شدم.

تموم مدت فکر میکردم حضور داره اما ساکته..مات و

مبهوت نگاهم رو به حاج خانم انداختم و گفتم:

-بابا رسول رفت...؟! میخواستم برسونمش مسافر خونه...!

دستش رو روی بازوم گذاشت و گفت:

-فکر کردی میزاره این وقت شب برسونیش و تنها
برگردی...؟!!

خودش رفته تو راحت باش... نگران هم نباش... اینجا جز
من و تو کسی نیست... لباسات رو در بیار...!
دلم براشون قنچ رفت چقدر دلم میخواست این زن و شوهر
رو بغل کنم و سرتا پاشون رو ببوسم!
کاش تو موقعیت بهتری باهاشون آشنا میشدم تا هر کاری
از دستم برمیومد براشون انجام میدادم...!
اما شاید هم نه...!

اگر تو هر موقعیت دیگه ای بودن ممکن بود هیچ وقت به
چشم نیاد... نمیدونم!
چقدر آدم ها تو شرایط مختلف با هم فرق دارن...!حتی
خودم...! نمیدونم راجع به خودم هم قطعی حرف بزنم
!

ازش اجازه گرفتم و وارد اتاقی که نشونم داد شدم . دلم
میخواست دراز بکشم و فقط به مهسا زنگ بزنم...باید
مشکلم رو حل میکردم...یک بار برای همیشه...تا آخر

عمر که نمیتونم فراری باشم...!

موبایلم رو از کیفم بیرون کشیدم و شماره مهسا رو گرفتم
کمتر از چند ثانیه جواب داد. انگار گوشی دستش بود و
منتظر تماسم بود:

-الو...سلام پونه...خوبی...؟!

کجایی تو...؟!

چند بار زنگ زدم جواب ندادی نگران شدم...چرا یهو تلفن
و قطع میکنی...دیوونه ای تو بخدا...فکر کردم غش کردی
بلایی سرت اومده...!

نمیگی من اینجا منتظرم دلم هزار راه میره!

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-ببخشید مهسا..بخدا انقدر ذهنم درگیره که اصلا

نمیدونم دارم چیکار میکنم...!

تو بگو از اونجا چه خبر...؟!

کمی صداش رو پایین آورد آهسته گفت:

-میعاد ز ندست پونه...!

یهو جیغ زدم و گفتم:

-چی... راست میگی... بگو جان من...؟!!

مهلت جواب دادن رو بهش ندادم تند تند ادامه دادم:

-از کجا فهمیدی...؟! مطمئنی... چرا انقدر آروم حرف

میزنی؟ کجایی...؟!!

متوجه اضطرابم شد برای همین

بلافاصله جواب داد:

-من خونم... تو اتاقم... نمیخوام مامانم اینا بشنون... سوال و

جوابم میکنن حوصله ندارم...!!

دو ساعت پیش یه شماره ناشناس زنگ زد فکر میکردم

شاید تویی با یه خط دیگه زنگ زدی... جواب دادم.

میعاد پشت خط بود... صداش گرفته بود.

تپش قلب گرفتم نفس عمیق کشیدم... حال ضد و نقضی

داشتم نمیدونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت...!!

خوشحال بودم بخاطر زنده بودنش... حداقل یه بدبختی از

بدبختی هام کم شده بود... دستم به خورش آلوده نشده بود.

ناراحت بودم از اینکه میدونستم هر جور شده پیدام
میکنه...!

با صدایی پر استرس گفتم:

-خب چیزی نگفت؟ حرفی چیزی..؟!!

مهسا با همون تن صدا جواب داد:

-خبر تو رو ازم گرفت. پرسید پونه کجاست و اصرار
داشت که من میدنم کجایی و دارم از اون پنهون میکنم
.

اصلا به روی خودم نیاوردم که همه چی رو میدونم..یه

جور وانمود کردم که خیلی وقته ازت بی خبرم...!

نمیدونم باور کرده یا نه...!

اما ظاهرا بیخیال شده...! کلافه تو اتاق قدم میزدم جوابش
رو دادم:

-اون میعادیه که من میشناسم به همین سادگی بیخیال

نمیشه... مطمئن باش حرف هات رو هم باور نکرده

...!

خدا کنه معجزه بشه دست از سرم برداره و بره پی
زندگیش....!

باید واستم یکم آب ها از آسیاب بیفته...!
عصبانیتش فرو کش کنه تا برم دادخواست طلاق
بدم...خداروشکر که زندست...!

خدا خیلی دوستم داشت که اتفاقی براش نیفتاده...
مهسا با لحن دلداری گفت:

-نگران نباش عزیزم خداروشکر که بخیر گذشت...بقیش
هم حل میشه تو فقط مراقب خودت باش....!

صدای حاج خانم موجب شد سریع با مهسا خداحافظی کنم
گوشی رو قطع کردم و در رو باز کردم. جوابش رو دادم
:

-جانم حاج خانم....!

چند لباس تا شده تو دستش رو سمتم گرفت و گفت:

-بیا اینا رو بپوش...همشون شسته و تمیزن...هر وقت
حوصله داشتی دوش بگیر و اینا رو تنت کن...راحت باش

!

دستم رو سمتش پیش بردم. همزمان تشکر کردم و وارد اتاق شدم.

سرگیجه داشتم و احساس ضعف و خستگی زیادی میکردم

!

همه بدنم درد میکرد و کوفته بود...!

حوصله حموم رفتن نداشتم دلم میخواست دراز بکشم...چقدر یه چای داغ میتونست حالم رو جا بیاره اما حوصله اون رو هم نداشتم...انقدر خسته بودم توان چای ریختن برای خودم رو هم نداشتم...!

نزدیک پنجره که ظاهرا مشرف به حیاط بود شدم...اون رو باز کردم تا کمی هوای تازه وارد اتاق شه شاید کمی حال و حوصلم برمیگشت!

درست حدس زده بودم...پنجره رو به حیاط باز میشد...وقتی وارد حیاط شدم توجه زیادی به ساختمون نکردم برای همی حدس میزدم که پنجره این اتاق رو به حیاط...!

نفسی عمیق کشیدم و حجم زیادی از هوای تازه رو
بلعیدم....!

دلم بدجوری هوس سیگار کرده بود... بلافاصله سراغ کیفم
رفتم و پاکت سیگار و فندک رو بیرون آوردم... نگاهم رو
سمت در کشوندم خداروشکر کلید پشت در بود. بلند شدم و
آروم کلید رو در قفل چرخوندم.

سیگار به دست سمت پنجره رفتم و روی طاقچه نسبتاً پهن
اون نشستم... سیگار رو بین دو انگشت گرفتم... بی هدف
بین انگشت هام بازیش میدادم و چپ و راستش
میکردم... غرق در، فکر نگاهش کردم....!

زندگیم مثل یک کلاف باز شده به هم گره خورده بود....!
پیچیده و سخت... هر جی که بیشتر میگذره پیچیدگی و گره
هاش، بیشتر و بیشتر میشه....!

کجا بودم و لز، کجا سر در آوردم...؟!
خلاء بزرگی رو در دلم احساس میکردم!
دلم نیخواست نباشم....!

بمیرم...!

همه این در دسر ها تموم میشد!

همه این تعقیب و گریز ها... هنه این آوارگی ها... نه حتی
برای من... برای همه اون هایی که ناخواسته اسیرشون
کرده بودم...!

مهسا... سیاوش... اون پسر بخت برگشته که گولش زدم و
پولش رو برداشتم... بابا رسول و خانمش... اصلا خود
میعاد...!

راحت میشد و مطمئن میشد دیگه نیستم تا دست از علاقه
جنون وارش که فقط در جهت آزار دادن من بود
بر میداشت!

پنجره انداختم به حیاط پر
نگاهم رو از سیگار به

درخت و سرسبزیش... نمیدونم چرا... اما جدی جدی فکرم
سمت مردن رفت... انگار دیگه واقعا علاقه ای به زنده
بودن ندارم...

هیچ وقت انقدر جدی بهش فکر نکرده بودم...!

اما حالا انگار واقعا جدی بودم...!
سیگار رو روی طاقچه گذاشتم. نگاهم رو به لباس های تا
شده که روی زمین کنار کیفم گذاشته بودم انداختم!... دلم
میخواست لباسم رو عوض کنم...داشتم تو این لباس خفه
میشدم...!

هودی سفید عروסקی با شلوار ورزشی جذب...!
از لباس ها کاملا پیدا بود دخترشون امروزی و خوش
سلیقه ست...!

به سرعت لباس هام رو در آوردم و لباس های راحت
سروناز رو پوشیدم...!

چقدر احساس راحتی داشتم...نگاهی گذرا به اطراف
چرخوندم...طاقچه ای تو دل دیوار تعبیه شده بود که روی
اون چند شیشه عطر و ادکل ن بود...!
خیالم راحت شد بعد از سیگار کشیدن میتونستم با این ها بو
زدایی کنم...!

سمت طاقچه رفتم...دونه دونه شیشه ها رو واریسی کردم و
اون ها رو بوییدم...!

یک شیشه نسبتاً بزرگ با بقیه شیشه ها فرق داشت که
توجه م رو جلب کرد.. درش رو باز کردم... بینی م رو
نزدیک بردم... بوی تند نوشیدنی فاسد تو فضا پیچید به
سرعت سرم رو عقب بردم..!

صورتم از شدت بو تو هم رفت.. چقدر بوی تندی
داشت...!

میعاد چجوری بعضی وقتا این رو میخورد...!
سمت پنجره رفتم روی طاقچه نشستم سیگار رو روشن
کردم.

اولین کام رو سنگین زدم... حجم زیادی از دود رو وارد
ریه م کردم... سرم سنگین شده و احساس سرگیجه داشتم...
از این حال بدم نیومد که هیچ دلم میخواست بیشتر هم
بشه.. شاید حداقل برای چند ساعت هم شده تو دنیای غیر از
این دنیا به آرامش میرسیدم.

سرگیجم لحظه به لحظه بیشتر میشد.. کام سنگین از سیگار
زدم

نزدیک پنجره رفتم تا همه سیگار رو بکشم...

چند کام پشت سر هم زدم...
رفتم سمت پنجره تا ته سیگار رو از پنجره بیرون
بندازم...تلو تلو میخوردم...
احمالا بخاطر معده خالی و سیگار کشیدن بود که حالم رو
بدتر کرد.

همه اتاق دور سرم میچرخید...
احساس میکردم دارم از حال میرم...
پنجره رو به زحمت بستم و همونجا روی طاقچه کنار
پنجره دراز کشیدم.
حالت تهوع شدیدی داشتم...
فشارم پایین اومده بود...چشم هام کم کم سنگین شد...
دنیای که توش بودم کمتر از چند دقیقه به تاریکی مطلق
تبدیل شد...!

"یک هفته بعد"

چشم هام رو به سختی نیمه باز کردم...حجم زیاد نور و
سنگینی پلکم موجب شد چشمم رو ببندم...!

کمی سرم رو تکون دادم اما انقدر بدنم گرفته بود که
ناخواسته اخم کردم و زیر لب آی گفتم.
دهنم خشک بود... صدای زنونه تو گوشم پیچید که تند تند
میگفت:

-بهبوش اومده... دکتر رو خبر کنید...!
با شنیدن جمله ش سعی کردم چشم هام رو باز کنم...!
یعنی چی که بهبوش اومده...!
اینجا کجاست...؟!

چه بلایی سرم اومده...؟! چرا انقدر بدنم کوفته ست...!
به هر زحمتی که بود پلک هام رو باز کردم... نور اذیتم
کرد... چند ثانیه ای مقاومت کردم تا برام عادی
بشه... مردمک چشمم رو تو اتاق چرخوندم...!
تختی که روش دراز کشیده بودم... لباس صورتی گشادی که
تتم بود... سرمی که به دستم وصل بود... ماسکی که دور
گردنم بود... دستگاه نوار قلبی که به بدنم وصل بود...!
یعنی چی؟!... جریان چیه... من چرا اینجا...!!!

کلی سوال بی جواب تو ذهنم نقش بست که جواب هیچ
کدوم رو نمیدونستم.

کمی جا به جا شدم و به خودم فشار آوردم تا بلند شم و
بشینم اما توانایش رو نداشتم...!

در اتاق یکباره باز شد یک مرد با روپوش سفید و دو زن
درست پشت سرش نزدیکم شدن...

مردی که ظاهرا دکتر بود بالا سرم اومد و پرسید:
-حالت چطوره پونه خانم...!

بالاخره بیدار شدم...!

آخه دختر خوب این چه کاری بود با خودت کردی...!
همزمان که ازم سوال میپرسید با گوشی پزشکی ضربان
قلبم رو چک کرد..پلکم رو با دستش بالا نگه داشت به
مردمک چشم هام با چراغ قوه نور زد...!

همه مدت گیج و گنگ نگاهش میکردم...خواستم لب باز
کنم و حرفی بزنم...اما انگار تار های صوتی م از کار
افتاده بود هیچ صدایی جز) آآآ... (نتونستم بگم...!

من چم شده بود...چه بلایی سر خودم آوردم که دکتر
اینجوری گفت...!

داشتم دیوونه میشدم...دوباره تلاش کردم تا چیزی بگم.
دکتر با دیدن تلاشم بلافاصله گفت:

-خودت رو اذیت نکن پونه جان...نگران
نباش...چیزی نیست یک هفته تو کما بودی...تازه امروز
بهوش اومدی...خیلی طبیعی که نتونی حرف بزنی...
ظاهره نوشیدنی فاسد خوردی بدون هیچ افزودنی...گلو تو
زدی داغون کردی...!

به خودت زمان بده همه چیز به حالت قبلی
برمیگرده...خداروشکر بخیر گذشت و زود رسوندنت
بیمارستان...خانوادت پشت در منتظر دیدنت هستن.
از وقتی شنیدن بهوش اومدی دل تو دلشون نیست که
ببیننت...!

با حالتی گنگ و ناباور نگاهش میکردم...
دکتر چی می گفت...چی خوردم...!؟

چرا چیزی یادم نیست..

هر چی بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم و کلافه
تر میشدم!

دکتر دستش رو به شونه م زد و گفت:

-من دیگه میرم...

هر چند وقت میام بهت سر میزنم...

سرش رو سمت دو پرستار زن چرخوند و دستوراتی رو
بهشون داد د سمت در رفت.

پرستار ها مشغول اجرای دستورات دکتر شدن....!

دکتر نزدیک به در ایستاد کمی مکث کرد سرش رو

برگردوند نگاهم بی اختیار بهش افتاد.. لحظه ای به

پرستارها نگاه کرد تا دید حواسشون نیس چشمکی ریز

بهم زد و روش و برگروند و رفت...!

حرکتش برام عجیب و باور نکردنی بود....! دلیل کارش

رو نفهمیدم....! شونه بالا انداختم و تو دلم گفتم:

-راست میگن محیط بیمارستان خوب نیست پس حتما واس

همین چیزاشه...تعجبم بیشتر بخاطر این بود چرا من بخت
برگشته با این سرو وضع آشفته که رو تخت افتادم...؟!
آخه به من آمار دادن داره...!

چشم غره ای به در که چند دقیقه پیش دکتر از اون خارج
شده بود دادم و تو دلم حرف زدم:

-ناسلامتی پزشکی...تحصیل کرده ای... مردم بهت احترام
میزارن روت حساب میکنن.کارکتر پزشکی تو حفظ کن
...!

سرم رو تکون دادم تا حرک ت بچه گانه دکتر رو
فراموش کنم...!

پرستار ها بالا سرم این طرف و اون طرف
میرفتن...علائم حیاتی م رو چک کردن تو برگه ای
نوشتن و رفتن!

بلافاصله بعد از رفتنشون یک دختر جوون با قدم هایی تند
که بی شباهت به دویدن نبود وارد اتاق شد و نزدیک تخت
اومد...با چشم هایی خیس گفت:

-پونه... عزیز دلم...!

متعجب نگاهش کردم... نمیشناختمش...!

پشت سرش مردی جوون با چشم های طوسی وارد شد...

سلام کرد سرش رو پایین انداخت. کنار تخت ایستاد...!

نگاه ماتم بین دختر و مرد جوون در رفت و آمد بود... هیچ کدوم رو نمی شناختم...!

یعنی چی آخه ..یادم نمیاد کی و چرا اونو خوردم...خانواده م رو هم نباید یادم بیاد...؟!!

این دو نفر خانوادم هستن...؟!!

اونا من و میشناسن...پس حتما خانوادم هستن...!

همه توان و انرژی رو تو صدام بردم تا بتونم حرف بزنم...!

چند دقیقه ای طول کشید...اما بالاخره موفق شدم. به زحمت گفتم:

-مَ...مَن...چ...را...این...جام...!

دخترک جوون نزدیکم شد سرش رو خم کرد و گفت:

-انقدر به خودت فشار نیار تازه بهوش اومدی...

بزار یکم حالت بهتر شه همه چیز رو برات تعریف

میکنم...خداروشکر که بهوش اومدی...داشتم دق

میکردم...

نگاهش رو به مردی که کنار تخت ایستاده بود انداخت و

گفت:

-خیلی نگران بودیم....!

همه سعی م رو کردم جمله ی دیگه به زبون بیارم اما

نتونستم با کلافگی سرم رو تکون دادم.

در همین حین پرستار وارد اتاق شد و خطاب به دختر و

مرد جوون گفت:

-بهتره بیشتر از این خستش نکنید تازه بهوش اومده نباید

بهش فشار بیارین....!

با شنیدن این جمله نگاهم مضطرب شد با سرعت دست

دختر جوون رو که کنار تختم ایستاده بود و احساس امنیت

زیادی رو بهم منتقل میکرد رو گرفتم. با التماس نگاهش کردم... از این بلاتکلیفی بیزار بودم...! میخوامم بدونم دور و اطرافم چه خبره...! دختر جوون انگار به سادگی معنی نگاهم رو فهمید... سرش رو تکون داد... خطاب به مرد جوون و پرستار گفت:

-پونه تازه بهوش اومده قاعدتا نیاز به یک همراه داره... من پیشش میمونم شما برید... به پرستار خیره شد و ادامه داد:

-نگران نباشین کاری نمیکنم که بهش فشار بیاد و اذیت شه...!

نگاهش رو به چشم هام دوخت دستم رو فشرد... با باز و بسته کردن پلک هام ازش تشکر کردم.. حس خوبی بهش داشتم...!

پرستار نزدیک تخت اومد و خطاب به دخترک گفت:
-دکترش قدغن کرده... شما میتونید بهش سر بزنید و

برید...

هر وقت نیاز به همراه بود خبرتون میکنیم...!

حرف من نیست...دستور دکتره...!

نگاهم رنگ استرس به خودش گرفت...دخترک با حالت

کلافه به پرستار نگاه کرد و گفت:

-یعنی چی...پونه چرا نباید همراه داشته باشه...من با دکتر

صحبت میکنم..!

پرستار سرش رو تکون داد دستش رو سمت در دراز کرد

و گفت:

-متاسفم دکتر رفته...

هر وقت اومد باهاش صحبت کنید...فعلا از اتاق برید

بیرون...

مریض باید استراحت کنه...!

مرد جون کنار تختم که تموم مدت در سکوت سرش پایین

بود و هر از گاهی نگاهم میکرد رو به پرستار کرد و

گفت:

-ما پنج دقیقه هم نیست اومدیم ملاقات... نه میتونه همراه داشته باشه نه ت ایم ملاقات رو بیشتر میکنی...

عصبی شد و از اتاق رفت بیرون...!

دخترک دستم رو فشرد با لحن مهربون گفت:

-نگرلن نباش هر وقت دکتر اومد باهاش صحبت میکنم و برمیگرم....!

من تو محوطه بیمارستان میمونم...کاری داشتی خبرم کن...!

از حضور دخترک تو اتاقم نا امید شد م...به ناچار سرم رو تکیه دادم...

کمتر از چند دقیقه اتاق خالی شد...

خوابم میمود...یه جوری خسته بودم که باورم نمیشد یک هفته تموم روی این تخت خواب بودم...این همه خستگی و کوفتگی از کجاست...

چشم هام رو بستم سعی کردم به یک هفته قبل فکر کنم تا چیزی یادم بیاد...!

تصویر های مبهمی تو ذهنم نقش میبست.... اما انقدر
نامفهوم بود چیزی سر در نمیآوردم...
خسته شدم... کم کم داشت خوابم میبرد.. با باز شدن در
ترسیدم و چشم هام رو یهو باز کردم...!
دکتر وارد اتاق شد... با دیدن چشم های رمیده و ترسیده ام
گفت:

-نترس نترس... آرام باش...!
در رو آرام بست... کلید رو در قفل چرخوند... با دیدن این
صحنه ترسم بیشتر شد... برای چی در و قفل کرد...
به خودم فشار آوردم و به زحمت گفتم:
-چ... را... در... و قفل... کرد... ین...؟!
آرام نزدیکم شد... کنار تخت ایستاد.. سرش رو کج کرد و
خیره به چشم هام شد..
با صدایی بم گفت:

-من و یادت نیست پونه خانم...؟!
روی لبه تخت نشست... منتظر نگاهم کرد...!

به صورتش دقیق شدم... من این مرد رو میشناختم؟!
اگه میشناختم چرا زودتر آشنایی نداد وقتی که بهوش
اومدم... نگاهی کلی بهش انداختم اما چیزی دستگیرم
نشد...!

سرم رو به علامت نه بالا بردم...
نگاهشش رو از صورتم گرفت و گفت:
-الان کمکت میکنم یادت بیاد...!

از روی تخت بلند شد.. نزدیک صورتم اومد روسری
صورتی که جز لباس بیمارستان بود از سرم بیرون
کشید...

با تعجب نگاهش میکردم... نمیدونستم میخواد چیکار
کنه...

روسری رو تو دستش به بازی گرفت... نفسی عمیق کشید
و با حرکت یک دفعه ای اون رو روی دهنم گذاشت... با
یک حرکت سرم رو چرخوند و اون رو پشت سرم گره
زد...

دست هام بی اختیار سمت دست هاش رفت داشتم مانع

میشدم که روسری رو روی دهنم ببنده...

هر چقدر دست و پا میزدم فایده ای نداشت...

دهنم رو بست و با یک دستش جفت دست هام رو تو

دستش گرفت صدایی خشدار گفت:

-چرا انقدر دست و پا میزنی...آروم باش کاریت ندارم

عزیز دلم...چه خبرته آروم باش میخوام کمکت کنم حافظت

برگرده...!

چش بود این دکتر...

چرا با من این رفتارو داشت...

چرا هیچ کس هیچ چیز بهم نمیگه تا حداقل بدونم جریان

چیه...!

دشمنی این دکتر با من چیه...!

دیگه نه توان تکون خوردن داشتم...نه میتونستم حرکت

کنم... دست هام رو اسیر دست هاش کرده بود..

با نگاهی پر التماس بهش خیره شدم...چاره ای جز اشک

ریختن نداشتم...

بی صدا اشک میریختم و با نگاهم از خواهش می‌کردم
از اتاق بره بیرون. می‌ترسیدم بلایی سرم بیاره اما
ظاهر ا دیوونه شده بود...

به نگاهم توجه ای نمی‌کرد
کنار تخت ایستاد. خواست سمتم هجوم بیاره که صدای
تقه در اومد. دستام رو رها کرد و روسری رو روی
سرم مرتب کرد.

سمت در رفت و اون رو نیمه باز گذاشت... سمتم اومد
داشت ظاهر سازی می‌کرد... گوشه پزشکی رو تو گوشش
فرو برد و داشت ضربان قلبم رو گوش میداد.. هر چند ثانیه
نگاهش رو سمت در میکشوند و به من نگاه می‌کرد و
میگفت:

-خب خداروشکر حالت خیلی بهتره...!

قلبت حسابی داره کار میکنه..!

دوباره صداش رو بالا برد و گفت:

-بهتره استراحت کنی...

من بازم بهت سر میزنم...!

نمیدونستم از چی حرف میزنه... از هر چیزی که بود الان
اصلا دلم نمیخواست انجامش بدم... کاش میدونستم و یادم
میومد جریان چیه تا پولش رو بهش بدم هر چقدر که هست
نمیدونم کی هستم یا کی بودم... بدترین آدم روی زمین هم
که باشم حقم نیست

خیلی متاسف شدم... باید زودتر حرف میزدم... باید دخترک
رو میدیدم... هیچ کاری نمیتونستم بکنم... جز اینکه دعا کنم
دخترک زود برگرده...

دکتر به ظاهر متشخص از اتاق بیرون رفت...
حال روحم به کنار... حال جسمی خوبی نداشتم بدنم کوفته و
خسته بود دلم میخواست بخوابم...
کاش بهوش نمیومدم...!

سرم رو زیر پتو بردم... احساس بدی داشتم... انقدر اشک
ریختم که چشم هام خسته شد... نفهمیدم کی خوابم بود



مثل برق گرفته ها از جام پریدم... خواب دیده بودم... نفس
نفس میزدم... عرق سرد روی پیشونیم نشست... نگاهی

مضطرب به اطراف انداختم...

مرد جوونی که با دخترک به ملاقاتم اومده بود کنار تخت
روی صندلی خوابیده بود...

با صدای نفس هام از خواب بیدار شد... به سرعت بلند شد
سمتم اومد با دستپاچگی گف ت:
-چیزی شده...؟! حالت خوب نیست؟

سرم رو تکون دادم...

به سرعت سمت یخچال رفت یک لیوان آب برام آورد و
دستم داد.

جرعه ای آب خوردم...حالم بهتر شده بود..زیر لب تشکر
کردم...متعجب از چیزی که گفتم مات و مبهوت نگاهش
کردم و آروم گفتم:

-من حرف زدم...! من حرف میزنم...لیوان رو روی میز
گذاشتم...با خوشحالی بغلش کردم و جیغ خفه ای کشیدم و
گفتم:

-من میتونم راحت حرف بزنم...!! خدایا شکرت.

بعد از چند ثانیه به خودم اومدم...خواستم ازش فاصله بگیرم دیدم من رو محکم به خودش فشار داده... کمتر، از، چند ثانیه به خودش اومد من و از خودش جدا کرد و گفت:

-خداروشکر...حالا دیگه بگیر استراحت کن...حافظت هم برمیگرده مطمئنم.

روی صندلی نشست!

دراز کشیدم و به سقف خیره موادم...خوشحالی وصف ناپذیری داشتم...لبخند لحظه ای از لب هام جدا نمیشد. سرم رو سمت راست چرخوندم...مرد جون چشم طوسی بیدار بود...چشم هاش تو تاریکی مثل چشم های گربه برق میزد...بیدار بود دست به سینه به صندلی تکیه داده بود. سرم رو برگردوندم و نگاهم رو به سقف دوختم.نفس عمیق کشیدم و پرسیدم:

-شما چه نسبتی با من دارین...؟!!

من نمیشناسمتون...نه شما رو نه اون دختر جوون

رو...مکت کردم اشک تو چشم هام حلقه زد و گفتم
:

-حتی اون دکتر رو...!

سرم رو سمتش چرخوندم و گفتم:

-برام تعریف کن دور و اطرافم چی میگذره من کی ام...!
تکیه اش رو از صندلی براشت و صاف نشست...نگاهش
متعجب شد..پرسید:

-دکتر...؟!!

سرم رو تکون دادم...اشک از چشم هام روی صورتم
ریخت...با صدایی آروم گفتم:

-اره...این دکتری که امروز معاینم کرد کجای زندگی
منه...؟!!

کلافه از جاش بلند شد...اخم کرد نزدیکم اومد و گفت:

-چطور مگه...چه اتفاقی افتاد که فکر میکنی با دکتر

نسبتی داری؟!!

اشک های بی امونم مجال صحبت نمیدادن...به حق حق

افتادم..

کنارم روی تخت نشست...دستم رو تو دستش گرفت..با
لحن دلداری گفت:

-آروم باش پونه..چیزی نیست...من کنارتم...نمیزارم کسی
اذیتت کنه...تو رو خدا بهم اعتماد کن!! تو برای من خیلی
با ارزشی....!

آروم باش و بهم بگو جریان چیه...!
مکت کرد..سرش رو تکون داد و ادامه داد:

-این دکتر نسبتی باهات نداره...!
اون دختر اسمش مهسااست و نزدیک ترین دوستته...!
مردمک چشم هام یهو روش ثابت شد..مبهوت نگاهش
کردم و آروم لب زدم:
-مهسا....!

چشم هام رو ریز کردم...!به مغزم فشار آوردم..برام آشنا
بود....!اسم مهسا تو سرم اکو میشد...
نزدیک ترین دوستت...!!

نزدیک ترین دوستت...!!

مهسا...!

چشم هام رو بستم...فکرم سخت درگیر شد..فشار دستش
رو روی دستم بیشتر کرد و گفت:

-آره مهسا...داره یادت میاد...؟!!

تو مهسا تهران زندگی میکنی...از تهران اومدی شمال
...

اسم شوهرت میعاده...!

یادته...؟!!

با دقت به گفته هاش گوش میدادم..تصویر هایی تو ذهنم
نقش بست...میعاد...!

مهسا...!

همه گذشته مثل فیلم یکباره از ذهنم گذشت...!

چشم ها رو یه دفعه باز کردم...نیم خیز شدم و روی تخت
نشستم.

کمی عقب رفتم و به بالش تکیه دادم..

متعجب نگاهش کردم و ناباور گفتم:

-تو سیاوشی...!!!

آره سیاوش...!

با یاد آوری گذشته بی اختیار گریم گرفت...

دستم رو روی صورتم گذاشتم و زار میزدم...!

لحظه ای نمیتونستم جلوی اشک هام رو بگیرم... از شدت
گریه نفسم بند اومده بود..

سیاوش دستش رو روی صورتم گذاشت و سعی داشت از
جلوی صورتم دستم رو کنار بزنه!
موفق شد...

جفت دست هام رو با یک دستش نگه داشت با دست دیگه
دستمال رو از روی میز برداشت و چند برگ خارج کرد
.

اشک هام رو پاک کرد و گفت:

-پونه...!

جوابش رو ندادم... دوباره گفت:

-پونه...جوابم رو بده...

سرم رو با کلافگی تکون دادم.

با لحنی مهربون گفت:

-پونه...آروم باش خواهش میکنم...بهت که گفتم...من

نمیزارم کسی اذیتت کنه...دیگ نمیزارم تنها جایی

بری...فهمیدی؟

تو تنها نیستی...آروم باش...

با شنیدن حرف هاش بی قراریم کمتر شد...اشک هام بند

اومد اما همچنان نفس نفس میزد...

احساس داغی تو صورتم داشتم...مطمئن بودم قرمز شدم

!

زیر لب گفتم:

-ممنونم ازت...همتون رو تو دردمس انداختم...

مهسا بخاطر من پا شد اومد شمال؟!!

الان کجاست...!

دستش رو به بازوم زد و گفت:

-آره بخاطر تو پا شد اومد...از من شنید...!

متعجب نگاهش کردم...متوجه گیج و گنگی م شده بود...لبخند زد و گفت:

-الان جریان و برات تعریف میکنم...عجله نکن...!

از روی لبه تخت بلند شد...سمت صندلی رفت روی اون نشست...آرنجش رو روی زانوهایش عمود کرد و گفت:

-فقط باید قول بدی جریان دکتر و برام تعریف کنی!
اول قول بده...!

سکوت کردم...گند زده بودم...چجوری و با چه رویی
براش تعریف میکردم...

بعد از کمی مکث گفتم:

-تعریف کردنش برام سخته...قابل گفتن نیست!

هاش رو ریز کرد.لبخند

سرش رو خم کرد...چشم

زد خیره به چشم هام گفت:

-هر چیزی که هست بگو...حتی بدترین چیزی که باشه...

سرش رو صاف کرد و ادامه داد:

-ببین پونه...دارم جدی میگم بت...تو برام خیلی با
ارزشی...هر جوری که بتونم کمکت میکنم...مطمئن باش
تو جایگاهی نیستم که بخوام قضاوتت کنم...حق اینکار رو
ندارم...قرار بود راجع به مشکلات بهم بگی اما یه نامه برام
گذاشتی و رفتی... .

اما اینبار نمیزارم این اتفاق بیفته...!
بهم قول بده که همه چیز و برام بگی...!
قول بده...!

سرم رو پایین انداختم.شرمنده بودم..با صدایی ضعیف
گفتم:

-باشه...میگم!

قول میدم!

نفس راحتی کشید و به صندلی تکیه داد.
دستش رو روی دسته صندلی گذاشت و گفت:
-میدونستی خونه بابا رسول جلوی خونه منه...!؟

ناباور و حیرت زده نگاهش کردم..!

منتظر جوابم نشد ادامه داد:

-حق داری تعجب کنی...!

وقتی قرار باشه سر راه من باشی و مشکلت رو با کمک

من حل کنی! وقتی خدا تو تقدیرت اینجوری نوشته...هر

جوری که قرار کنی بازم فایده ای نداره...یه جوری سر

راهم قرار میگرفتی که خودت هم باورت نمیشد...مثل

حالا که از قیافت معلومه که هنگ کردی...!

درست میگم...؟!!

ناباور سرم رو تکون دادم و منتظر نگاهش کردم.

ادامه داد:

-بیهوش کف زمین بودی...خانم بابا رسول اومد برای غذا

صدات کنه هر چی در زد جواب ندادی...اومد رو ایون

پنجره رو از پشت باز کرد دید افتادی کف زمین هر چی

صدات کرد جواب ندادی...ترسید و به بابا رسول زنگ زد

بابا رسول هم بهش گفت زنگ بزنه

اورژانس...خودش هم به من زنگ زد...زود خودم و

رسوئدم...!

وقتی برگشتم ایران به تنها کسی که خبر دادم بابا رسول
بود...میدونست تو ویلام برای همین خواست به خانمش
کمک کنم...!

انتظار دیدن هر کسی رو داشتم غیر از تو...!
با دیدنت تو اون حال بند دلم پاره شد...هر چی صدات
کردم جواب نمیدادی...نبضت ضعیف بود...سرم و
نزدیک صورتت آوردم متوجه شدم الک خوردی...دیگه
نمیتونستم منتظر اورژانس بمونم...درجا بغلت کردم و
رسوئدمت بیمارستان...!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-روز دوم بستری بودنت بابا رسول و خانمش اومدن
ملاقات...!

جریان رو برام تعریف کرد که چجوری سر از اونجا در
آوردی...!

خانمش گوشیت رو داد بهم و گفت:

-به خانوادت خبر بدم.

بدون اجازت گوشی رو باز کردم...دیدم مهسا خیلی تماس گرفته...پیام داده...بهش زنگ زدم و جریان و واسش تعریف کردم...!

اونم هر جوری بود خودش رو رسوند...!

دیگه نمیتونست بیشتر از این بمونه...مامانش اینا خیلی زنگ بهش میزدن ..ازش خواستم برگرده و نگران نباشه! اومد ازت خداحافظی کنه...اما خواب بودی...

مطمئنش کردم مراقبتم برای همین راضی شد بره...! آرنجش رو رو زانوهایش عمو کرد و گفت:

-حالا متوجه شدی قضیه چیه...!؟

هنوز مات اتفاقات بودم...سیاوش راست میگفت...دست تقدیر من رو چرخوند و دوباره سر راه سیاوش قرار داد...جوری که باور کردنی نبود...!

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو پایین انداختم...از اینکه همه رو تو دردسر انداختم خجالت کشیدم.

مثلا خواستم بمیرم همه رو راحت کنم...اما با رفتار
بچگانم همه رو به بازی گرفتم و اسیر خودم کرده بودم
...

صدای گرم سیایش من و از فکر بیرون کشید:

-خب...حالا تو تعریف کن...!

سرم رو بالا آوردم نگاهش کردم و گفتم:

-هنوز نتونستم چیز هایی رو که تعریف کردی رو هضم
کنم...!

هنوز هنگم...!

چطور ممکنه...!

از روی صندلی بلند شد و کنار تخت اومد روی لبه اون
نشست و گفت:

-حق داری...اما به خودت بیا...زودتر به خودت بیا و

سعی کن قوی باشی...چون راه سختی رو در پیش

داریم...هنوز اصل مطلب مونده که بخاطرش الان

اینجایی...

پرسشگر نگاهش کردم.

ادامه داد:

-میعاد...! مهسا همه چیز رو برام تعریف کرده...!

بلافاصله پرسیدم:

-چی گفته...؟!!

سیاوش تک خنده ای کرد و گفت:

-د نه دیگه...نداشتیم...همش من دارم تعریف

میکنم...!

این دفعه نوبت توئه...منتظرم..میشنوم...!

مکت کردم...گفتنش برام سخت بود...چشمم رو لحظه ای

بستم و باز کردم...دلم و زدم به دریا و شروع کردم-:

وقتی از ویلات رفتم..باید داشتم دنبال مسافر خونه میگشتم

که یهو یه ماشین کنارم نگه داشت... لحظه ای سکوت

کردم و بلافاصله ادامه دادم:

-بهم پیشنهاد داد...اولش قبول نکردم اما یهو یه

فکری بسرم زد و قبول کردم...

بهش گفتم قبول میکنم اما به پول احتیاج دارم...!

یکم براش فیلم بازی کردم تا مطمئن شه که پایه م... پول
رو بهم داد همین که از ماشین پیاده شد گاز و گرفتم
و فرار...!

صدای خندش من و به خودم آورد... در حال خندیدن گفت:

-نه بابا...! جدی میگی؟!!

تو رستوران یه چشمه از زرنگیت رو دیدم... فکر
نمیکردم انقدر ناقلا باشی...!

خب تهش چی شد دنبالت نیومد؟!!

جوابش رو دادم:

-نه...!

فکر کنم اگه جای هنگ کردن همون موقع دنبالم راه میفتاد
بهم میرسید...

اما انقدر شوکه بود کنار ماشینش ایستاد و نگاهم کرد...!

من هم از فرصت استفاده کردم انقدر از راه های فرعی
رفتم که مطمئن شدم گم کرده...!

این دکتر همون آدمه...!

فکر کنم برای همین اجازه نداد همراه داشته باشم... که بیاد
سر و قتم!

وقتی همتون رفتین اومد... هر چیزی که میگفت یادم نبود و
نمیشناختمش...

خواست پولی که داده حلال باشه برام...!
من پولش رو خرج نکردم... تو اولین فرصت پولش...
عصبی شد... از روی لبه تخت بلند شد و دستش رو تو
موهایش فرو برد و میون حرفم پرید و گفت:
-اذیتت کرد...؟!!

بلافاصله جواب دادم:

-نه...!

پیشون تر از قبل گفت:

-به من دروغ نگو... اذیتت کرد آره؟!!

میدونم چیکارش کنم!

مشتش رو گره کرد... خواست از اتاق بیرون بره که سمتش

خیز برداشتم و دستش رو تو هوا گرفتم. با لحنی خواهش
وار گفتم:

-سیاوش...!

نرو... خواهش میکنم ازت...!

من خودم قبول کرده بودم... مقصر منم... نباید اینکارو
میکردم...!

نمیتونم گناه خودم رو تقصیر دیگران بندازم...!
من وقتی اول گفتم نه... اون داشت میرفت خودم مانع
رفتنش شدم...!

پس اگه اون بیست درصد مقصره من هشتاد درصد
مقصرم...!

اما حالا که تو این حال و روز اومد سراغم نامردی
بود... ولی خواهش میکنم کاری نکن...!

پولش رو پس میدم... همه چی تموم میشه...!
بی قرار و پریشون بود... عصبی بود... با کلافگی سرش
رو تکون میداد...!

انگار نمیشنید چی میگم...!

دوباره با حرص پرسید:

-بهت میگم وقتی اومد سر وقت اذیت کرده یا نه...؟!

سرم رو پایین انداختم با صدایی ضعیف گفتم:

-آره...!

دستش رو محکم تو دستم گرفتم و گفتم:

-سیاوش واقعا الان وقتش نیست...!

نمی شه از روی عصبانیت تصمیم گرفت و کاری کرد...!

آروم کنارم نشست و گفت:

من پدر این مردک عوضی رو در میارم...بین کی گفتم

غلط کرده مرتیکه خر...!

نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم:

-باشه...هر چی تو بگی..الان فقط آروم باش.

چند دقیقه ای به کف اتاق خیره موند تو فکر رفت...انگار

فکری به سرش زد و گفت:

-مطمئنا فردا میاد سراغت...!

یه جور وانمود کن چیزی یادت نیست...منم بیرون اتاق
منتظر میمونم تا بیاد سر وقتت. اول کارای ترخیصیت رو
انجام میدم تا فلنگ و ببندیم بعد اینکه خوب گوش مالیش
دادم.

پایه ای؟

باورم نمیشد تا این حد بفکر مه...تا این حد بخاطرم غیرتی
شده...!

با محبت نگاهش کردم و گفتم:

-پایه ام...!

دستم رو فشرد و مهربونی گفت:

-الان بگیر استراحت کن فردا روز سختی داریم...!

از روی تخت بلند شد...سمت صندلی رفت...و روی اون
نشست...من هم دراز کشیدم.

جفتمون سکوت کردیم...انقدر سکوتمون طولانی شد که
نفهمیدم کی خوابم برد.

بخاطر خواب عجیبی که دیده بودم با حال پریشون از

خواب پریدم...!

نگاهم رو به اطراف چرخوندم به جای خای سیاوش نگاه کردم. احتمالا برای کار های ترخیصم رفته بود!

با دست خودم رو باد زدم تا کمی خنک شم...!

دراز کشیدم و چشم هام رو ب ستم و پتو رو روی سرم کشیدم!

با شنیدن تقه ای به در پتو رو با سرعت از روی سرم برداشتم و به در خیره شدم..

دوباره تقه ای خورد... با صدای بلند گفتم بفرمایید. در آروم باز شد...

با دیدن بابا رسول بلند شدم و نشستم...

لبخند به لبم اومد... با دیدنم با خوش رویی گفت:

-به به... پونه خانم... خوبی... خدا بد نده دخترم...!

سلام کردم... با شرمندگی سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-تو رو خدا من و ببخشید... براتون در دسر درست کردم

با محبت نگاهم کرد و نایلونی از کمپوت و آبمیوه رو روی

میز گذاشت و گفت:

-فکرشم نکن...خداروشکر بخیر گذشت.

الان حالت چطوره...؟ خوبی...روبراهی...؟!...

بابت خریدش تشکر کردم و گفتم:

-خوبم...شکر...!

زیر لب گفت:.

-الهی شکر...خب من دیگه باید برم...اومدم حالت و

بپرسم...ملاقات مریض باید کوتاه باشه...

هر کاری داشتی رودروایسی نکن...در خونم همیشه به

روت بازه...با اجازت!

بخاطر همه زحمت هایی که برام کشید ازش تشکر کردم

و ازش خواستم به حاج خانم سلام برسونه!

بعد از خداحافظی از اتاق خارج شد.

وارد اتاق شد و

بلافاصله بعد از خروجش ایمان

در رو پشت سرش بست...!

با دیدنش تپش قلب گرفتم...

تو دلم گفتم:

-سیاوش کجاست خدایا!...

کاش دیده باشه اون اومده!...

دم در ایستاد... با اخم نگاهش کردم. دندونم رو با حرص

روی هم فشردم و گفتم:

-نزدیکم نشو عوضی...

ابروهاش رو بالا برد. با کنایه گفت:

-امروز حالت خیلی خوبه!...

مثل اینکه دیشب با اون یارو حسابی بهت خوش

گذشته... آره...؟

صدات در اومده میتونی حرف بزنی!...

یک قدم نزدیک تر اومد..

بلافاصله گفتم:

-خفه شو... فکر کردی همه مثل خود آشغالن حیوون!...

جوابم رو داد:

-برو بچه..

نزدیک تر شد.. که در یکباره باز شد...!

سیاوش با عصبانیت وارد شد..

و در رو پشت سرش بست...!

ایمان با دیدنش شوکه و دستپاچه شد

موضعش رو تغییر داد و گفت:

-خدا رو شکر حالت بهتره...دیگه میتونی مرخص بشی...!

سیاوش نزدیکش اومد با حرص نگاهش کرد بدون اینکه

حرفی بزنه مشت محکمی تو صورتش خوابوند...!

از روی تخت پایین اومدم و سمت سیاوش رفتم تا

مانعش بشم اما قدرتش رو نداشتم...

مشت دوم رو زد...

ایمان تا به خودش بیاد با زانوش محکم بین پاهاش کوبید و

پرتش کرد روی زمین...!

ایمان از درد به خودش میپیچید اما ظاهرا بخاطر حفظ

آبروش صدایش در نمیمود و فقط به خودش میپیچید!

خطاب به سیاوش گفت:

-برای چی میزنی...!

سیاوش جوابش رو داد:

-خودت بهتر میدونی برای چی...دهنت رو ببند..وگرنه از

کار بی کارت میکنم!

دستش رو تو جیب شلوارش فرو برد و دسته ای پول در

آورد و تو صورتش کوبید و گفت:

-بگیر اینم پولت...گورتو گم کن...دیگه تا هفت فرسخی

پونه نبینمت...وگرنه به همین سادگی ازت نمیگذرم!

فهمیدی...؟!!

دستم رو گرفت...من رو دنبال خودش سمت در

کشوند...با هم از اتاق خارج شدیم.. بدون اینکه لحظه ای

صبر کنه من رو مثل بچه ای دنبال خودش کشوند...

کمتر از چند دقیقه از بیمارستان خارج شدیم.

نزدیک ماشینش شدیم...ریموت رو فشرد...در رو برام باز

کرد صبر کرد بشینم...در رو برام بست و پشت فرمون

قرار گرفت انقدر عصبانی بود که جرات نداشتم چیزی
بپرسم...!

سختم بود با لباس بیمارستان...!

اما چاره ای نداشتم...مجبور بودم با همین لباس سر کنم
سیاوش در سکوت ماشین رو از محوطه بیمارستان
خارج کرد...هر از گاهی نگاهش میکردم خواستم سکوت
رو بشکنم آرام گفتم:

-ممنون بخاطر کارهای ترخیص...!

با شنیدن جمله م به خودش اومد...جواب داد:

-ببخشید...انقدر عصبانی بودم که حواسم نبود باهات
حرف نزد...باید ازش شکایت میکردیم...دلم خنک
نشد..بخاطر تو بهش رحم کردم...!

شانس آورد...وگرنه خدا میدونه چه بلایی سرش میاوردم!

سرم رو ازش برگردوندم و به جاده خیره شدم. گفتم:

-کار خوبی کردی...واقعا دلم نمیخواست تو در دسر بیفتی!

ازت ممنونم...بخاطر همه چی...!

انگار آتیش عصبانیتش فروکش کرد. با لحنی آروم گفت
-خواهش میکنم...اگر کاری کردم بخاطر خودم بود...!نیاز
به تشکر نیست!

تو دلم خدارو شکر کردم...!
بخاطر اینکه هنوز هم آدم های خوبی مثل سیاوش و بابا
رسول پیدا میشن...!
نمیدونم کجا کار خیر کردم که خدا این ها رو سر راهم
قرار داد...!

سرم رو سمتش چرخوندم و پرسیدم:
-الان کجا میریم...؟! نگاهم کرد و گفت:
-چند دقیقه صبر کنی متوجه میشی!
کمتر از چند دقیقه کنار خیابون پارک کرد و گفت:
-زود برمیگروم...!

از ماشین پیاده شد...قبل از اینکه در رو ببندد مکث
کرد...کمی خم شد و گفت:
-ببخشید باید سوییچ رو بردارم و در رو قفل کنم...دو بار

از دستم فرار کردی... نمیزارم به بار سوم بکشه...!
منتظر جوابم نشد... سوییچ رو برداشت در رو بست و
ریموت رو فشرد.

ناخواسته لبخند به لبم اومد... زیر لب گفتم:
-دیوونه...!

سرم رو چرخوندم و به خیابون چشم دوختم!
یاد مهسا افتادم.. باید بهش زنگ میزدم و ازش تشکر
میکردم.

احتمالا گوشیم هنوز دست سیاوشه... نگاهی گذرا به
اطراف ماشین انداختم.
با خودم گفتم:

-شایدگوشیم رو اینجا گذاشته باشه...!
داشبورد رو باز کردم... درست حدس زده بودم.
گوشیم اونجا بود.

برداشتم و بلافاصله با مهسا تماس گرفتم.
کمتر از چند ثانیه جواب داد:

-الو پونه...الهی قربونت بشم دیوونه ی من...حالت خوب شده...!

سیاوش امروز بهم خبر داده...

ببخشید که من مجبور شدم برگردم...اون چند روز هم که موندم قاچاقی بود...مامانم اینا رو پیچونده بودم!
با شنیدن صداش و تند حرف زدنش لبخند دندون نما زدم و گفتم:

-خوبم عزیزدلم...!

این حرفا چیه...اصلا نباید میومدی...معذرت میخوام تو در دسر انداختمت...!

نفسش رو بیرون فرستاد و گفت:

-حرف نباشه!... یادم نمیره چه غلطی کردی...پات برسه تهران یه مدری ازت در بیارم که دیگه هوس نکنی یه شیشه آت و آشغال کوفت کنی.

بلند خندیدم...با شنیدن صدای خندم گفت:

-جان دلم تو فقط بخند...!

مکث کرد...متوجه شدم میخواد چیزی بگه اما انگار
سختشه یا داره مراعاتم رو میکنه..سکوتش رو شکستم و
گفتم:

-چیزی میخ ای بگی مهسا...؟!!

جوابم رو داد:

-نه چیزی نیست...!

پرسیدم:

-مطمئنی...؟! دیوونه من تو رو بهتر از خودت میشناسم

داری سر من شیره میمالی...!

بگو چی شده...من حالم خوبه...!

دوباره مکث کرد بعد از چند ثانیه گفت:

-سیاوش بهت گفته که جریان میعاد رو براش تعریف

کردم...؟!!

بلافاصله بعد از شنیدن اسم میعاد ضربان قلبم شدت گرفت

جوابش رو دادم:

-آره...میدونم...!چطور...!...

صداش بنظر کلافه میرسید...پرسید:

-همه چیز رو تعریف کرده کامل...؟!!

از مدل حرف زدنش عصبی شدم...دلم میخواست جیغ

بکشم و بگم تعریف کن ببینم چی شده چرا بی

سوالی راه میندازی.اما خودم رو کنترل کردم..

با حرص دندونم رو روی هم فشردم و گفتم:

-مهسا...میخوای بگی چی شده یا تا فردا میخوای سوال

بپرسی...جون به لبم کردی...!

بلافاصله گفتم:

-وقتی داشتم میومدم شمال...میعاد تعقیبم کرده...فهمیده

کجایی...!

تو محوطه چند باری با هم درگیر لفظی شدیم...!

با صدای ریموت ماشین و باز شدن قفل یهو ترسیدم و از

جام پریدم!

بلافاصله به مهسا گفتم:

-مهسا بعدا بهت زنگ میزنم...سیاوش اومده!

بلافاصله قطع کردم!

نمیتونستم با چیز هایی که شنیدم کنار بیام... من از میعاد
فرار کردم... همه این دردرس ها و بلا هایی که سرم اومد
بخاطر اون بود... اما حالا پا شده اومده شمال...!

هر لحظه نفرتم ازش بیشتر و بیشتر میشد...

سیاوش با چند ساک خرید وارد ماشین شد...

بخاطر تاخیرش عذرخواهی کرد.

ساک ها رو سمتم گرفت و گفت:

-بفرمایید... اینا مال شماست...

با همون حال پریشون زیر لب تشکر کردم.

متوجه بی قراریم شد. آروم پرسید:

-چیزی شده...؟ انگار خوب نیستی...!

کلافه سرم رو تکون دادم.. نمیتونستم جلوی خودم رو

بگیرم با حرص و صدای بلند گفتم:

-آره خوب نیستم... خوب نیستم...!

چطور میتونم خوب باشم...

حالت عصبی بهم دست داده بود... صدام می‌لرزید نمیتونستم
کلمات رو خوب ادا کنم.. دستم رو مشت کردم و روی پاهام
می‌کوبیدم...

حرکاتم برای خودم تازگی داشت.. هیچ وقت تا این حد
عصبی نشده بودم!
ادامه دادم:

-زنگ زدم به مهسا... فهمیدم میعاد تعقیبش کرده و اومده
شمال... حتی تا دم بیمارستان اومده...!
من ازش فرار کردم... از اون و زندگی کوفتی که برام
ساخته بود... اما مثل کنه بهم چسبیده و ولم نمی‌کنه...!
هر چی تو این مدت کشیدم بخاطر اونه...
خسته شدم... دیگه خسته شدم... بریدم!

سیاوش ساک های خرید رو جلوی پام کف ماشین
گذاشت... دستم رو تو دستش گرفت و فشرد. بلافاصله
گفت:

-آروم باش پونه...!

چرا انقدر عصبی شدی... تو نباید بخودت فشار

بیاری... من در جریان همه این ها هستم...!

جای نگرانی نیست...!

به من نگاه کن...!

سرم رو سمتش چرخوندم... دستش رو روی صورتم

گذاشت و گفت:

-تا من هستم نگران هیچ چیزی نباش... لازم نیست

بترسی... دیشب که بهت گفتم دختر.. تو دیگه تنها نیستی

...!

کمی آروم شده بودم... حرف هاش دقیقا مثل قرص

آرامبخش بود.. کم کم اثر میکرد...!

لرزش دست هام کمتر شد...!

سعی کردم خودم رو کنترل کنم.

وقتی دید آروم شدم گفت:

-الان میریم خونه... با هم مفصل راجع بهش صحبت

میکنیم... هر چیزی ... هر مشکلی یه راه حل داره

...!دستش رو از دستم برداشت...ماشین رو روشن

کرد و حرکت کرد.

با صدایی آروم گفتم:

-آخه تو میعاد و نمیشناسی...خیلی کله شق و دیوونست..هر

کاری از دستش برمیاد...!

خلاص شدن از دستش انگار برای من شبیه یه رویاست...!

با لحن دلداری گفت:

-من باهات صحبت کردم...مطمئنم کله شق تر و دیوونه تر

از من نیست...!

بهت قول میدم از پیشش برمیام...فقط به شرطی که تو

خونسردیت رو حفظ کنی...!

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

-تو با میعاد حرف زدی...؟!!

جوابم رو داد:

-آره...دیدم داره با مهسا بحث میکنه...رفتم جلو...باهم

حرف زدیم...!

برای اینکه حالت بهتر شه میگم رویایی که داری از ش
حرف میزنی داره به واقعیت تبدیل میشه...!
مات و مبهوت حرف هاش بودم پرسیدم:
-چطور...؟! منظور ت چیه..!

در حین رانندگی دستش رو سمت کشوند و دستم رو تو
دستش گرفت و گفت:

-تو این یه هفته که شما خواب بودی...بی اجازت وکالت
نامه گرفتم با اثر انگشتت. و دادخواست مهریه دادم...!
نمیدونم از قانون چیزی میدونی یا نه...زن ها نمیتونن
دادخواست طلاق بدن..برای همین مهریت رو اجرا
گذاشتم برای تحت فشار گذاشتنش...تا به طلاق راضی
بشه!

با حرکت ناگهانی سمتش چرخیدم..دستم رو جلوی
دهنم گرفتم جیغ خفه ای زدم و گفتم:
-تو رو خدا راست میگی...؟!
هم خوشحال بودم هم متعجب باورم نمیشد...!

رویای محال من واقعا داشت واقعی میشد!
ذوق زده بودم... لحظه ای لبخند از صورتم محو نمیشد
با دیدن حالم گفت:

-این درسته... باید همیشه خوشحال باشی...!
اصلا کنجکاو نیستی ببینی تو این ساک ها چیه...؟!
بی توجه به حرفش به جاده خیره بودم و نیشم تا بناگوش
باز بود... صدام کرد:
-پونه...؟! پونه..!

با همون لبخند کش اومده جوابش رو دادم:
-بله... جانم... ببخشید حواسم نبود...!
تک خنده ای کرد و سرش رو تکون داد و گفت:
-میگم نمیخواهی یه نگاه به خریدا بندازی...!
نگاهم رو سمت ساک ها کشوندم... خم شدم و نگاهشون
کردم... چند دست لباس بود...
صاف سر جام نشستم و پرسیدم:
-این ها مال منه...؟!!

تک سرفه ای کرد و گفت:

-ظاهرا برای شماست...آخه من که عادت ندارم لباس

زنونه بپوشم...!

چشمکی جذاب حواله چشم های ذوق زدم کرد. جوابش رو

دادم:

-ممنونم سیاوش...تو خیلی خوبی...جدی میگم...نمیدونم

این همه خوبیت رو چجوری جبران کنم!

لبخند از صورتش محو شد به جاده خیره شد و گفت:

-به وقتش جبران میکنی...اگه بخوای میتونی جبران

کنی...!

با دیدن حالش جدی شدم...گفتم:

-امیدوارم بتونم!

بلافاصله خواستم حرف رو عوض کنم پرسیدم:

-خوش سلیقه ای ها...خودمونیم...!

چشمک زد با لحن طنز گفت:

-پس چی فکر کردی...دست کم گرفتی من و آره...!

نگاهش کردم و گفتم:

-اختیار دارین آقا این چه حرفیه...!

معلومه که خوش سلیقه ای...بر منکرش لعنت!

جفتمون بلند خندیدیم...!

چند دقیقه ای رو تو سکوت گذروندیم...

دل تو دلم نبود بدونم بین سیاوش و میعاد چی گذشته...چی

تو سر سیاوش میگذره...!

بنظر آدم زرنگی میاد...واقعا به حرفش اعتماد

داشتم...میتونستم با خیال راحت بهش تکیه کنم

و نگران نباشم...!

نمیدونم چقدر تو راه بودیم...سیاوش دم سوپر مارکت نگه

داشت و برای خونش خرید کرد.

بعد از خرید چند دقیقه بعد وارد خونش شدیم.

کمکش کردم خرید ها رو با هم بالا بردیم ! لباس هایی رو

که برام خریده بود رو بالا آوردم و خطاب بهش گفتم:

-با اجازت من برم بالا دوش بگیرم و این لباس های

مسخره رو از تنم در بیارم...!
شبیه مجری های برنامه کودک شدم...!
خندید و گفت:

-برو...تا برگردی چای آماده است...!
بی معطلی سمت پله ها رفتم...وارد اتاقی که قبلا بهم تعلق
داشت شدم...لباس ها رو روی تخت گذاشتم و وارد حمام
شدم!

آوردم و تو
لباس های بیمارستان رو از تنم در
سطل آشغال حمام انداختم.
بدنم رو از آینه داخل حمام نگاه کردم...چقدر تو این
مدت لاغر شدم...!
با دیدن اندامم شوکه شدم...دوش رو باز کردم و زیر آب
رفتم...!

دوش بیست دقیقه ای حالم رو حسابی جا آورد...
حوله رو دورم پیچیدم...و بیرون اومدم...احساس سبکی

داشتم.

سمت ساک های خرید رفتم و همشون رو روی تخت سرو
ته کردم...

یک ساک مخصوص چند دست مانتو شلوار و شال ستش
بود..!

یک ساک مخصوص لباس خونگی بود چقدر

هم قشنگ بودن... واقعا خوش سلیقه ست

دستم رو بین تیشرت و شلوار خونگی چرخوندم...!

یا شلوارک بود یا تیشرت های گشاد و لش...

تیشرت لش طوسی رو انتخاب کردم و بدون شلوارک

پوشیدم...!

سرم رو خم کردم آب موهام رو با حوله گرفتم.

و از اتاق خارج شدم!

سیاوش کنار شومینه روی مبل نشسته بود... با شنیدن

صدای پام روش رو برگردوند... با دیدنم چند لحظه مات

موند...

سرش رو پایین انداخت و گف ت:

-عافیت باشی!...بیا برات چای هم ریختم...!

از با حیا بودنش خوشم میومد...خودش برام این لباس ها

رو خرید اما وقتی تو تنم دید سرش رو پایین انداخت!

نزدیکش شدم و روی مبل رو بروش نشستم.

بابت لباس ها ازش تشکر کردم!

به مبل تکیه دادم...همچنان سرش پایین بود یا روش و

سمت آتیش میکرد و بهش خیره میشد...رفتارش معذبم

میکرد...

بهش گفتم:

-سیاوش...!

متوجه ام که بخاطر این لباس نگاهم نمیکنی...انتخاب

خودت بوده...!

اگر سخته برم مانتو شلوار بپوشم...آخه دلم نمیخواد اذیت

شی...اگه اینجوری باشه مدام باید به آتیش نگاه کنی...!

با شنیدن جلم به صورتم نگاه کرد و گفت:

-ناراحت نشو... قصد بی احترامی ندارم... فقط...!

سکوت کرد.. بعد از چند ثانیه گفت:

-خیلی خوشگلی...! این لباس ها هم خیلی بهت میاد...!

من از خودم مطمئن نیستم... برای همین سعی میکنم

اینجوری جلوی خودم رو بگیرم...!

وگرنه کی دوست داره از این همه زیبایی خودش رو

محروم کنه...!

لبخند زد و گفت:

-نظر لطفته... من بهت اعتماد دارم... راحت باش... من

بیشتر از چشم های خودم بهت اعتماد دارم! ..

سرش رو تکیه داد و گفت:

-ای وای... اینجوری که گفتم کار رو برای من سخت تر

کردی... بخاطر اعتمادت ممنونم... ولی همه انسان ها

جایز الخطان... یعنی ممکنه از منی که بهم اعتماد داری

همخطایی سر بزنه...

اینو که گفتم فکر ناجوری هم به سرم بزنه.. هیچ کاری

نمیتونم کنم باید خودم رو کنترل کنم ! .. بلند
خندیدم...دیگه نگام میکرد...ته نگاهش هیچ چیزی نبود
جز مهربونی...پاکی...صداقت !...داشت به خودش
سخت میگرفت...دلم نمیخواست اذیت شه...!
اما حالا که راحتتر برخورد میکرد بهتر بود.هم برای
خودش هم برا من !...چای رو از روی میز
برداشتم...پام رو روی هم انداختم...به مبل تکیه دادم
...!

جرعه ای خوردم. لیوان رو تو دستم میچرخوندم.به آتیش
خیره شدم...

صدای سیایش من و به خودم آورد:

-وقتی بستری بودی با میعاد حرف زدم...بهش گفتم
دادخواست مهریه دادی...بهتره توافقی از هم جدا شین
مکث کرد و ادامه داد:

-البته عذرخواهی میکنم از طرف تو یه قولایی دادم...!
همه توجه ام رو بهش دادم پرسشگر نگاهش کردم و گفتم:

-چه قوی...!

جوابم رو داد:

-گفتم اگه راضی به طلاق بش ی...خانمت مهریه رو

میبخشه...اگر نه تا قرون آخر مهریه رو ازت

میگیره...!

این حق قانونیشه...!

کاری از دستت ساخته نیست!

یه جورایی نامحسوس تهدیدش کردم!

البته...به همین سادگی که الان دارم تعریف میکنم

نبوده...کل بیمارستان رو گذاشت رو سرش...!

با ناراحتی گفتم:

-در مورد چاقویی که بهش زدم چی..؟!!

مشکلی پیش نمیاد..؟!!

سرش رو تکون داد و گفت:

-اگر بخواد شکایت کنه...چرا اتفاقا مشکل پیش میاد...یکم

کارمون سخت تر میشه....!

اما اونم راه حل داره...وقتی باهاش صحبت کردم متوجه شدم حالت عادی نداره...یه روانپزشک راحت میتونه نامه بده که میعاد تعادل رفتاری نداره و تو امنیت جانی نداشتهی برای دفاع از خودت چاقو زدی...!

تقریبا خیالم جمع شده بود...پس راه حل وجود داره..فقط زمان بره...من که لین همه سال صبر کردم...این چند وقتم روش...مگه قراره چه اتفاقی بیفته! نفسم رو بیرون فرستادم و ازش تشکر کردم. بلند شدم و گفتم:

-اگر ممکنه یکم استراحت کنم...!

سرش رو تکون داد و گفت:

-اره حتما...راحت باش...فقط یه چیزی...!

سر جام ایستادم.منتظر نگاهش نکردم!

نمیخوام در رو روت قفل کنم...تو زندانی من نیستی...اما خواهش میکنم سر خود کاری نکن...حداقل اگه میخوای جایی بری بهم بگو..حتی اگر اینجا

نمیمونی...نمون...اصرار نمیکنم...نمیخوام معذب

باشی...تا حل شدن کامل مشکل با من در ارتباط باش
...بزار با هم مشکل رو حل کنیم! ..
از بی خبر رفتن شرمنده بودم...با خجالت گفتم:
-بخاطر اون دفعه ازت معذرت میخوام...به هم حق بده...!
نمیدونستم دارم چیکار میکنم و باید چیکار کنم!
اما مطمئن باش دیگه رفتنی تو کار نیست...! مگه اینکه
خودت بیرونم کنی...!
از جاش بلند شد..لبخند زد و گفت:
-آره حتما بیرون میزنم...!
بیا برو بخواب...شیرین زبونی نکن...!
سرم رو تکیه دادم و آرام گفتم:
-چشم...!
سمت پله ها قدم برداشتم!
وارد اتاق شدم و خودم رو روی تخت بین لباس ها پرت
کردم!
بعد از چند ساعت از خواب بیدار شدم...

حالم خیلی بهتر بود...انقدر که دلم هوای آشپزی کرده
بود...دلم میخواست امشب سیاوش رو با یه غذای
خوشمزه سوپرایز کنم...فعلا حداقل کاری بود که از دستم
براش برمیومد...!

البته اگه تا حالا چیزی رو برای شام تدارک ندیده باشه...!
سمت روشویی رفتم تا آبی به دست و صورتم بزنم.
شیر آب رو باز کردم...خم شدم...چند مشت آب رو پاشیدم
تو صورتم...

بلند شدم تا از آئینه به خودم نگاهم کنم...
با دیدن تصویر میعاد تو آئینه شوکه شدم و جیغ بلندی
کشیدم...!

به سرعت برگشتم..خواب نبود...خیال نبود...میعاد
واقعی بود...ضربان قلبم شدت گرفت...
در سکوت نگاهم میکرد...خواستم از اونجا خارج
شم...دستش رو جلو آورد و مانع شد...
با حالتی عصبی گفتم:

-چجوری اومدی اینجا...؟!!

با برداشتن یک قدم سمت فاصله بینمون رو کم کرد و گفت:

-زن منی و با یه مرد دیگه وارد رابطه شدی...؟!!

دیدي شک هام بهت بی دلیل نبود پونه هرزه...!!

سرش رو با حالتی عصبی تکون داد و ادامه داد:

-اما من...هنوز...دوستت دارم..تو مال منی...

نمیزارم این مرتیکه تو رو مال خودش کنه...

چرا فکر کردی راحت ازت میگذرم...ها...؟!!!!

سرش رو نزدیک گردنم آورد با عصبانیت پشش زدم

و گفتم:

-برام مهم نیست در مورد چه فکری میکنی...از زندگیم

برو بیرون برای همیشه برو...!

با مست بود حالت طبیعی نداشت...انگشت اشاره اش رو بالا

آورد و تو هوا تکون داد با خنده گفت:

-نه...نه...نه...! من از تو به راحتی نمیگذرم خوشگلم...!

نمیدونم سیاوش کجاست...کنه بلایی سرش آورده

باشه...نگران بودم...اما از دست این روانی نمیتونستم
خلاص شم...

تصمیم گرفتم برای خلاصی فیلم بازی کنم..
دیگه در مقابلش مقاومت نکردم...سعی کردم
همراهیش کنم.

برام سخت بود اما چاره ای جز این نداشتم!!
با لحنی مظلوم گفتم:

-میعاد...! چند بار ازت خواستم بخاطر زندگیمون دست
از شک هات بردار...چند بار باهات حرف زدم...!
من تو و زندگیم رو دوست داشتم...

مکت کردم و ادامه دادم:

-هنوز هم دارم...!

انگار نقشه ام داشت جواب میداد...!

-تو هیچ وقت دوستم نداشتی...من اینو خوب میفهمیدم...!

شنیدن جمله ش جدی شدم...حرف های واقعیم رو گفتم:

-نه میعاد...اشتباه فکر نکن...من عاشقت بودم...ولی اونقدر

بهم شک داشتی بد بین و بدهن بودی که کم کم ازت
دور شدم...

تو فکر میکنی که منو دوستم داری... تو من و آزار
میدادی... هنوز هم داری به کارت ادامه میدی اسمش
و میزاری عشق...!
واقعا جالبه برام...!

دست از فیلم بازی کردن برداشتم... هولش دادم عقب تا از
دستشویی بیرون بیام... با حرکت ناگهانی مانعم شد
با

کلافه شده بودم... دندون هام رو با حرص روی هم
فشردم و داد زدم:

-ولم کن میعاد... تو رو خدا ولم کن... دست از سرم بردار
با داد و هواری که من راه انداختم مطمئن شدم بلایی سر
سیاوش آورده که تا حالا پیداش نشده...
بلند تر داد زدم:

-چجوری اومدی اینجا... چه بلایی سر سیاوش آوردی

...

چشم هایی به خون نشسته گفت:

-نگرانشی...؟!-

بلافاصله با حرص داد زدم:

-آر هه... آر هه... نگرانشم... نگرانشم.. عوضی دارم

میگم چیکارش کردی...

ولم کن میخوام برم...!

گفت:

-زنده به گورش کردم...!

با شنیدن جمله ش بند دلم پاره شد... بی حس شده

بودم... با چشم های گرد شده نگاهش کردم..

با دیدنم تو این حال و روز بلند خندید... خنده ای جنون

وار که لحظه ای بند نمیومد... انقدر خندید که فشار دستش

رو بازم کمتر شد... از فرصت استفاده کردم... با همه توانم

دستش رو پس زدم...

قدم هایی لرزون و سست از اونجا خارج شدم و

سمت در رفتم...

خندیدنش تموم شد با عجله سمتم اومد و گفت:

-کجا...کجا...!

میخواهی بری تو گور ببینیش؟

وقتی که شما تو خواب ناز بودی چالش کردم الان

زیر خاک داره جون میده...!

مطمئنم این کارو کرده...هیچ چیزی ازش بعید نیست...!

با سرعت باور نکردنی از اتاق خارج شدم و در رو قفل

کردم...

از شدت ترس نفس نفس میزدم...

اگر موفق نمیشدم دیگه به راحتی نمیتونستم از

دستش خلاص شم...

میعاد محکم به در میکوبید و داد میزد:

-میکشمت...!

در و باز کن...!

سمت پله ها رفتم... با قدم هایی که شبیه به دویدن

بود پله ها رو دو تا یکی کردم.. و پایین اومدم.

با نگرانی همه جا رو دید زدم و گفتم:

-کجایی سیاوش...!

چند بار صداش کردم... اما جوابی نگرفتم... یاد حرف میعاد

افتادم...

زیر لب گفتم:

-نکه جدی جدی زنده به گورش کرده...!

با نگرانی سمت در دویدم...!

از پله ها پایین رفتم و وارد حیاط شدم...

بلند داد می زدم:

-سیاوش...!

دور خونه رو چرخیدم... نا امید از پیدا کردنش به

زمین نگاه میکردم تا اثری از کنده شدن زمین پیدا

کنم... با دلوایسی دستم رو روی سرم گذاشتم و با بغض

گفتم : -سیاوش...!

تو که قول دادی تنهام نمیزاری... پس کجایی!

صدای پا از پشت سرم شنیدم... مطمئن بودم میعاد از
اتاق فرار می‌کنه هر جوری که شده...
چند سنگ روی زمین کنار پام افتاده بود...
در صدم ثانیه خم شدم و سنگ ها رو برداشتم و
بلافاصله سمت صدا برگشتم و شروع کردم به پرتاب
سنگ ها...

-با دیدن سیاهش هیزم به دست شوکه شدم...
با دیدنم که سنگ سمتش پرتاب میکردم متعجب شد
سرش رو خم کرد و گفت:

-چیکار میکنی دیوونه... قصد حوونم و کردی... منم...!
سنگ ها رو روی زمین انداختم... بغضم ترکید و با صدای
بلند زیر گریه زدم...

سمتش دویدم... با دیدن حالم هیزم ها رو روی زمین پرت
کرد...

خودم رو تو بغلش انداختم.. با حق حق گفتم:
-خداوشکر که بلایی سرت نیاورده و زنده ای ... خیلی

دنبالت گشتم... کجا بودی... داشتم دیوونه میشدم... اگه بلایی

سرت میمود خودم رو نمیبخشیدم!

من و از خودش فاصله داد و گفت:

-چرا باید بلایی سرم بیاد... چی میگی... درست حرف

بزن ببینم چی شده...

اشک هام رو پاک کردم... سعی کردم آروم باشم بعد از

چند ثانیه سکوت گفتم:

-میعاد اینجاست... اومده بود تو اتاقم... گفته بود تو رو زنده

به گور کرده...! از دستش فرار کردم...

با نگرانی من و به خودش فشرد و گفت:

-ببخشید که تنهات گذاشتم... فکر اینجا رو نکرده بودم که

وقتی اون از تهران مهسا رو تعقیب کرده اینجا دیگ

چیزی نیست... سرم رو بوسید و ادامه داد:

-باید بیشتر حواسم باشه... ببخشید...

من رو دوباره از خودش فاصله داد و گفت:

-گفتی الان اینجاست...؟!!

صدای میعاد از پشت سر موجب شد جفتمون برگردیم- :
اره اینجام... منتهی نه اونجایی که دوست دخترت زندانیم
کرده... اینجام... جلوی چشمات...!
مثلا میخوای چه غلطی بکنی!
در چند قدیمی مون ایستاد... پشت سر سیاوش قایم شدم..
میعاد ادامه داد:

-تو که اهل قانونی در جریان هستی که رابطه با زن
شوهردار چه مجازاتی داره آره...؟!
اول از کار بیکار میشی...
دوم شلاق...

سوم پونه خانم سنگسار میشه...
با شنیدن جمله هاش ترسیدم... استرس همه وجودم
رو گرفت...!

سیاوش جوابش رو داد:
خب که چی... اگه میتونی ثابت کن... کل این خونه دوربین
داره... فکر کنم کافیه برای اثبات بیگناهی جفتمون!

نیش خند زد و ادامه داد:

-چیه لال شدی....!

چرت و پرت هات نگرفت...؟!!

میعاد با همون حالت گیج و مست گفت:

-بیا معامله کنیم...من کل مهریه پونه رو میدم به تو...تو

پونه رو بده به من....!

لعنتی خوب تیکه ایه من نمیتونم ازش بگذرم...

همچنان پشت سر سیاوش ایستاده بودم متوجه عصبانیت و

مشت گره شدش بودم...هر کس دیگه ای جز میعاد بود

دمار از روزگارش در میاورد اما چون کارم لنگ میعاد

بود مارا عتش رو میکرد...کاملا متوجه این قضیه بودم

...!

سیاوش با حرص جوابش رو داد:

-لازم نکرده عمو...برو خدا روزیت رو جای دیگه

حواله کنه....!

مستی حالت خوش نیست معلوم نیست چی داری میگی....!

هر وقت حالت خوب بود نرمال بودی بیا حرف بزنیم!
ناسلامتی پونه هنوز ناموسته که اینجوری داری حرف
میزنی... خجالت بکش...!

برو..!

میعاد کمی سر جاش تلو تلو خورد... چشم هاش رو خمار
کرد و گفت:

-نوچ... نمیرم...!

والای باورم نمیشد تا این حد وقیح شده باشه..

حالم ازش بهم میخورد... سیاوش با مشت گره شده سمتش
رفت و یقش رو تو دستش گرفت... به سرعت خودم رو
بهش رسوندم...

ازش خواهش کردم بیخیالش شه... و آروم گفتم:

-اون همین و میخواد... میخواد عصبانیت کنه تا بره شکایت
کنه... گولش و نخور...

سیاوش با چشم های خشمگین بهش خیره شده بود با
شنیدن حرف هام دستش رو از یقه ش شل کرد و

سمت عقب هاش داد.

سیاوش نگاهم کرد و گفت:

-بریم تو خونه...! راه بیفت...!

نگاهش رو به میعاد انداخت و گفت:

-همین الان گم میشی از اینجا میری...وگر نه پی همه چی

رو به تنم میمالم زنگ میزنم به پلیس تا مثل یه آشغال

پرتت کنن بیرون...!

فهمیدی!

میعاد با حالت جنون خندید...جفت دست هاش رو بالا

آورد و گفت:

-تسلیم داداش...

این زن من ارزونی تو...مال من بود میدمش به تو...

بلند خندید و از اونجا دور شد...

سیاوش به مرز جنون رسیده بود...نفس کشیدنش صدا دار

شد...

دستش رو گرفتم و با لحن آروم گفتم:

-تو رو خدا توجه نکن...اونی که باید ناراحت شه
منم...اونی که بهش توهین شده منم...
نمدونم چرا انقدر بی غیرت و بدبخت شده مطمئنم مواد
مصرف میکنه...

دستم رو تو دستش فشرد و گفت:
-میدونم متوجه شدم...روزی که تو بیمارستان دیدمش
فهمیدم مصرف داره...نه به تازگی...از خیلی وقت
پیشه...شاید حالا دوزش رو بالا تر برده که اینجوری به
چرت و پرت گویی افتاده...!
خونه رو دور زدیم و جلوی ساختمون رسیدیم...وارد
خونش شدیم...

نفسم رو از سر درموندگی بیرون فرستادم و گفتم:
-چه خوش خیال بودم...وقتی بیدار شدم انقدر حال خوب
بود دلم خواست آشپزی کنم...

نفهمیدم این روانی کی اومد تو اتاقم...
نفس پر حرصش رو بیرون فرستاد و گفت:

-بیخیال بهش فکر نکن...یه کاریش میکنیم...فقط اینجا
دیگه امنیت نداره...

باید از اینجا ببرمت...!

سرم رو پایین انداختم با کمی مکث گفتم:

-تو در دسر انداختمت...لازم نیست از خونه زندگی آواره
شی...من میرم هتل...!

نزدیکم اومد...دستش رو زیر چونم گذاشت سرم رو بالا
کشوند و گفت:

-پونه...ببینمت...!

این چه حرفی بود که زدی...؟!

یه بار دیگه تکرار کنی بدجوری ازت به دل
میگیریم...!

مشکل من و تو نداره...!

با هم حلش میکنیم...!

حالا هم این چیزا رو بهونه نکن از زیر آشپزی کردن در
بری...فکر نکن حواسم نبود چی گفتی...!

ناخواسته خندم گرفت..

نگاهش رو به یخچال انداخت و گفت:

-از شیر مرغ تا جون آدمیزاد تو یخچاله...هر چیزی که

دوست داری درست کن...!

اصلا هم نگران نباش چون من اصلا بد غذا نیستم...!

با خیال راحت آشپزی کن...!

بلند خندیدم و گفتم:

-چشم...اطاعت میشه قربان...!

وارد آشپزخونه شدم...!

قبل از اینکه سر وقت یخچال برم کنار این ایستادم...نگاهم

رو به سیاوش که روبروی تی وی نشسته بود انداختم و

گفتم:

-ما هر جا بریم میعاد پیدامون میکنه...!

از کجا بفهمیم کدوم گوشه کنار قایم شده و نمیپاد مارو که

بتونیم دور از چشمش بریم!

سیاوش نفس عمیق کشید و گفت:

-نگران نباش...اگه به من اعتماد داری بسپارش به من...!

جوابش رو دادم:

-اعتماد دارم.

سمت یخچال رفتم!

ظاهرا پذیرفتم همه چیز رو براهه اما تو دلم غوغایی بود
هوس پیتزا کرده بودم...سیاوش گفته از شیر مرغ تا جون
آدمیزاد تو یخچالش پیدا میشه اما بعید میدونم مواد پیتزا هم
جزئش باشه...!

در یخچال رو باز کردم...

توش پر بود از مواد غذایی...

چقدر وسوسه انگیز بود..با دیدن یخچالش گشتم شد...دلم
میخواست همه مواد غذایی رو یکجا بخورم...خیلی وقت
بود درست و حسابی غذا نخوردم...

در یخچال و بستم و در فریزر رو باز

کردم...تصمیم گرفتم غذای ساده تر و بی دردسر

ترو انتخاب کنم...

از تو فریزر یک بسته میگو سوخاری و کباب لقمه بیرون
گذاشتم....!

در یخچال رو باز کردم مواد سالاد رو برداشتم
و روی سینک قرار دادم....!

چند دقیقه ای رو حسابی مشغول بودم
سالاد رو با حوصله و سلیقه آماده کردم...میگو و کباب
لقمه رو هم سرخ کردم....

کمی سیب زمینی سرخ کرده هم کنار بشقاب چیدم!
تموم مدت به آینده ای که ازش خبر نداشتم فکر
کردم...یعنی میعاد در طول این همه سال زندگی مواد
مصرف میکرد و من ازش بی خبر بودم..!

که هچنان پای تی
نگاهی به سیاوش

وی نشسته بود انداختم....!

چقدر کنارش احساس امنیت و آرامش داشتم....!
برای محافظت از من همه تلاشش رو میکرد...بهش اعتماد
داشتم..اما انقدر خوب بود که گاهی شک میکردم به این

همه خوبی....یعنی ممکنه یه آدم روی کره خاکی باشه که

این همه خوب باشه...!

از هر لحاظ...؟!!

مطمئنا سیاوش هم نقطه ضعف و اخلاق های خاص

خودش رو داره...هیچ آدمی کامل نیست...

نمیدونم چند دقیقه بهش خیره موندم...

صداش من رو به خودم آورد:

-پونه...کجایی..چند باره صدات کردم...حواست نیستا...!

سرم رو تکون دادم لبخند زدم و گفتم:

-هیچی چیزی نیست...

غذا آمادهست...!

بی زحمت کنار شومینه بشین...!

چشم بلند بالایی گفت و از روی مبل بلند شد.

سمت آشپزخونه اومد و کنار این ایستاد و گفت:

-کمک نمیخوای...؟!!

بشقاب هایی رو که آماده کرده بودم روی این گذاشتم و

گفتم:

-معلوم که کمک میخوام...لطفا اینا رو روی میز بزار
با دیدن بشقاب چشم هاش برق زد..

دست هاش رو به هم کوبید و با اشتیاق گفت:

-واای عجب بشقابی چیدی...دست گلت درد نکنه...!
بشقاب ها رو برداشت سمت شومینه رفت...

بهش گفتم:

-بشین بقیش رو خودم میارم...!

سینی دلستر و سس و روغن زیتون و کارد و چنگال رو
گرفتم...از آشپزخانه خارج شدم و سمت شومینه رفتم...

روبروی مبل سیاوش نشستم...!

همه چیز رو روی میز چیدم..با صدایی آروم گفتم:

-میخواستم پیتزا درست کنم...!

اما با اومدن میعاد یکم بی حوصله شدم...

آسون ترین غذا رو که آمادس ت رو انتخاب کردم!
به پیشنهاد سیاوش بعد از صرف شام و جمع کردن

ظرف ها کنار هم فیلم دیدیم...!

شب رو فیلم دیدن و گهگداری صحبت گذروندیم...!

بعد از تموم شدن فیلم بلند شدم تا چای آماده کنم!

دوباره بعد مدت ها هوس سیگار کردم...!

دکمه چای ساز رو روشن کردم! از آشپزخونه به سیاوش گفتم:

-سیاوش...؟!!

تو سیگار نمیکشی...؟!!

نگاهش رو به من انداخت و گفت:

-یه مدت میکشیدم...بعد فوت همسر رو فرزندم...اما دیدم

فایده ای به حال نداره...فقط یه تلقین...که آدم وقتی

ناراحته سیگار حالش رو خوب میکنه...

کم کم گذاشتمش کنار...

چطور مگه...!!

منتظر جوابم نشد بلافاصله گفت:

-فهمیدم...! یادم نبود تو سیگار میکشی...اون شب کذایی

پاکت سیگار رو دیدم...!

وینستون لایت...!

جالبه...!

نگاهش کردم و با لبخند گفتم:

-چی جالبه...!

اینکه سیگار میکشم...؟!

این همه خانم سیگاری تو دنیا هست...اون وقت سیگار

کشیدن من جالبه...!

سرش رو تکون داد و گفت:

-نه منظورم این نبود...گفتم جالبه بخاطر اینکه خودم

هم وینستون میکشیدم...لایت...!

بخاطر وجه اشتراکمون گفتم جالبه...!

منظور بدی نداشتم.

اینکه تو سیگار میکشی یا نه یه مسئله شخص ی...که به

هیچ کسی مربوط نیست!

الان هم اگر میخوای سیگار بکشی راحت باش از نظر من

مشکلی نیست...!

صدای جوش اوندن آب و خاموش شدن دستگاه موجب
شد سرم رو سمتش برگردونم...

خندیدم و سمت دستگاه رفتم...دو لیوان برداشتم...لیوان ها
رو از آب جش پر کردم...تی بک کنار دستگاه رو
برداشتم و تو لیوان انداختم...

در همون حین گفتم:

-بابا من یه کلمه گفتم تو تهش رو رفتی...!

دقیقا همین رو خواستم بگم...که اگه مشکلی نداری سیگار
بکشم...

آخه بدجوری هوس سیگار کردم...!

لیوان ها رو تو سینی گذاشتم...سینی به دست از آشپزخونه
سمت شومینه رفتم....

اون رو روی میز گذاشتم...!

به سیاوش گفتم:

-بفرمایید چایی...!

با اجازتون برم یه نخ سیگار بکشم و بیام...!
سمتم اومدم... نزدیکم شد... دستم رو بین راه گرفت و گفت
-برو سیگارت رو بیار جلوی من بکش...!
کمی مکث کردم و گفتم:
-نه آخه چه کاریه.. دودش اذیت میکنه... رو ایون یا تو
اتاق کنار پنجره میکشم و برمیگردم...!
نگاهش رو روی چشم هام ثابت نگه داشت... فشار دستش
رو بیشتر کر.. با برداشتن یک قدم فاصله بینمون رو کمتر
کرد... با حالتی جذاب تکرار کرد:
-کاری که گفتم رو انجام بده...!
تحکمش موجب شد زیر لب باشه بگم... مثل بچه ای
فرمانبردار ازش فاصله گرفتم و سمت اتاق خواب رفتم
کمتر از چند دقیقه برگشتم...
نشستم... یه نخ سیگار
روبروش
خارج کردم و روشنش کردم...!

تموم مدت در سکوت بهم خی ره شده بود...من هم
نگاهش میکردم...

جفتمون به هم خیره بودیم...!

نمیدونم چرا اما دلم میخواست به بازی که ناخواسته بینمون
شروع شده بود ادامه بدم...اونقدر نگاهش کنم که خودش
کم بیاره و سرش رو پایین بندازه...!

چشم هارو خمار میکردم...به سیگار کام میزدم...
ولی لحظه ای چشم از سیاوش برنمیداشتم...

اون هم با نگاه جذاب و گیراش همراهیم میکرد...!
نمیدونم تو فکرش چی میگذشت...حتی حدسش رو هم
نمیزدم...!

احساس میکنم کم آوردم...نگاهم رو ازش دزدیدم و به میز
روبروم خیره شدم!...سنگینی نگاهش رو بخوبی احساس
میکردم...هنوز داشت نگاهم میکرد...!

سکوت بینمون رو شکست و گفت:

-چه لذتی بهت میده...؟!

ناباور نگاهش کردم گفتم:

-متوجه نمیشم...؟!!

با چشم و ابرو اشاره ای به سیگارم کرد و گفت:

-سیگار کشیدن رو میگم...!

میخوام نظرت رو راجع بهش بدونم!

نگاهم رو به سیگار تو دستم که نصف شده بود

انداختم...چند ثانیه به سوختنش نگاه کردم..

گفتم:

-طعم گشش روی لب هام میمونه!...اون طعم و

دوست دارم...!

ابروهاش رو بالا برد...سرش رو تکون داد..گفت:

-جالبه...!

تک خنده ای کردم و پرسیدم:

-بازم بخاطر وجه اشتراک...؟!!

اینبار گفت:

-نه...بخاطر جمله ی قشنگت...!

طعم گس سیگار رو لب هات...!

نگاهش رو ازم برداشت... سرش رو چرخوند نگاهش رو

به آتیش انداخت... تکیه ش رو از صندلی برداشت کمی

خم شد... آرنجش رو روی زانوهایش عمود کرد و

همچنان به آتیش خیره بود...!

حرکاتش رو زیر نظر داشتم...!

کام آخر رو به سیگار زدم و خاموشش کردم...!

از سیاوش پرسیدم:

-چیزی شده..؟!!

از چیزی ناراحتی...؟!!

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-نه... چیزی نیست...!

از روی مبل بلند شدم... نزدیکش رفتم روی زمین کنار

پاش نشستم... دستم رو روی پاش گذاشتم و گفتم:

-قرار تو سنگ صبورم باشی... مشکلم رو حل کنی من مثل

هویج واستم نگاه کنم...؟!!

من بهت اعتماد کردم... تو نمیخواهی اعتماد کنی...؟!
گرفت... با صدای نسبتاً
بخاطر جمله م خندش
بلند خندید و گفت:
-دیوونه...!

هو یج چیه...! من بهت اعتماد دارم... نه الان... همون موقع
لب ساحل که بعد سال ها ازت آرامش گرفتم...!
مشکل من چیز دیگست...!
چیزی که الان نمیتونم به زبون بیارم...!
بلافاصله اصرار کردم:
-باید بگی... هر چی که هست... میخواهی جمله خودت رو
بهت پس بدم؟

اونی که تو بیمارستان بهم گفتی...؟!
سکوتش رو دیدم گفتم:
-هر چیزی که هست رو بگو... حتی بدترین چیز
ممکن... من نه حق قضاوت کردن دارم نه تو جایگاهی

هستم که بخوام اینکار رو کنم!

یادته...؟!!

جمله ی خودته... بهش اعتقاد نداری...؟

دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

-باشه میگم...!

منتظر نگاهش کردم...!

بعد از کمی مکث گفت:

-راجع به خودته...بخاطر موقعیتی که توش هستی

نمیخواستم بگم که یه وقت فکر نکنی قصد سو استفاده

ازت رو دارم...!

ولی حالا که اصرار میکنی.... باشه میگم...!

دلم میخواد ببینم طعم گس چجوریه!

مات جمله ای آخرش شدم...

با شنیدنش ضربان قلبم بالا رفت...

دلم میخواست چند بار دیگه تکرارش کنه...

چقدر قشنگ گفت...

قشنگ ترین جمله ای بود که به عمرم شنیدم!

نمیدونستم باید چی بگم...!

در سکوت بهش خیره شدم... سرش رو پایین انداخت
و ادامه داد:

-اما به وقتش... هر وقت که از میعاد جدا شدی... البته اگر
خودت اجازش رو بدی! ..

جوابش رو با یک لبخند دادم و از کنارش بلند شدم...!
خواستم چای بخورم اما جمله ش باعث شد دلم نخواد
گسی

لبم رو از بین ببرم... دلم میخواست تا صبح این گسی با هام
بمونه...!

سمت پله ها رفتم.. ایستادم و سرم رو برگردوندم... نگاهش
کردم و گفتم:

-دلبری کردن رو خوب بلدی...!

با قدم هایی تند از پله ها بالا رفتم.

نیشم تا بناگوش باز بود... احساس خوبی داشتم...!

نزدیک اتاقم شدم...دستم رو روی دستگیره گذاشتم اما یهو
سر جام ایستادم....!

مکت کردم...لبخند از لب هام محو شد...

بوی سوختگی احساس کردم...

از زیر در دود بیرون میومدم...

وحشت زده داد زدم:

-سیاوش...!سیاوش...!

سیاوش بلافاصله خودش رو رسوند...به محص بالا اومدن

متوجه بود شد...چند بار دماغش رو بالا کشید...

با استرس گفت:

-اتاق آتیش گرفته...؟!!

کار میعاده...زنگ بزن پلیس...!

منم زنگ میزنم آتش نشانی...

بیا برو پایین اینجا وانستا...الان کل خونه آتیش میگیره

...دستپاچه دنبال گوشیم گشتم...یادم افتاد تو اتاقه...

خواستم وارد اتاق شم که سیاوش متوجم شد سرم داد زد

:

-دیوونه شدی...!

چیکار میکنی...

با اضطراب گفتم:

-گوشیم اون توه...!

دستم رو گرفت من رو دنبال خودش کشوند و گفت:

-فدا سرت... باید زودتر بریم بیرون...!

با قدم های تند از خونه بیرون رفتیم...!

سیاوش اول به آتش نشانی و بعد با پلیس تماس گرفت...!

نردبون کنار پنجره اتاقم بود... مطمئن شدیم کار

میعاده...

میخواست من رو زنده زنده آتش بزنه...!

نگاهم به اتاقی که در حال سوختن بود خیره بود.. دستچاجه

قدم رو میکردم... نمیدونستم دقیقا باید چه کاری انجام بدم

هول شده بودم!

یهو سایه ای تو اتاق دیدم...!

سر جام ایستادم...

با تعجب و چشم های گرد شده خیره شدم!

میعاد بود...

آتش گرفته بود... بلند جیغ زدم:

-سیاوش میعاد تو اقا ق... آتش گرفته...!

سیاوش بلافاصله سرش رو برگردوند بدون اینکه لحظه ای

فکر کنه سمت ماشینش رفت از صندوق پتو ای برداشت

اون رو خیس کرد دور خودش پیچید با سرعت سمت

نردبون دوید...

با دیدنش جیغ زدم:

-نرو سیاوش... تو رو خدا نرو...!

انگار نمیشنید...

بی توجه به التماس های من از نردبون بالا رفت...

در همین حین ماشین آتش نشانی رسید...!

چند دقیقه بعد ماشین پلیس...!

همونطور که داد میزد سمت سیاوش دویدم و گفتم:

-تو رو خدا بیا پایین ماشین آتش نشانی اومد... بیا پایین
بخاطر من...

نیروهای آتش نشانی با سرعت عمل بالایی که داشتن
رسیدن و مانع رفتن سیاوش به اتاق شدن...!
عمرم کم شده بود... پاهام توان ایستادن نداشت...!
سیاوش با دیدن حالم پتو رو دورم گذاشت و کمکم کرد
بشینم...!

نگاهش کردم با بغض گفتم:

-داشتی چیکار میکردی...!

سرش رو تکون داد و گفت:

-جون یه آدم در میونه... الان وقته کینه و دشمنی
نیست... نمیتونستم دست رو دست بزارم و کاری نکنم
زدم زیر گریه...!

دست خودم نبود... بهش حق میدادم.. کار درست رو

انجام داده بود... اما خیلی بهم فشار اومد...!

چند دقیقه طول کشید تا آتیش خاموش بشه...

کمتر از چند دقیقه میعاد رو از آتیش بیرون کشیدن...
روی برانکار د بود... وقتی داشتن وارد آمبولانس میگردنش
دیدمش... جای سالم بر اش نمونده بود... سیاوش از شون
پرسید:

-زننده میمونه...؟!-

پرستار مرد سرش رو تگون داد و گفت:
-انشالله...!

گرفت... احساس

با دیدن این صحنه قلبم

میکردم دارم خفه میشم...

چرا باید اینجوری میشد...

چرا انقدر بد شدی که خواستی من رو زننده زننده آتیش

بزنی... چرا فکر کردی خدا بیکار نشسته تا تو هر بلایی

خواستی سر بندش بیاری...

از تصور اینکه چه بلایی قرار بود سرم بیاد داشتم دیوونه

میشدم... تو دلم هزار بار خدارو شکر کردم که هوام رو

داشت...!

من چند دقیقه قبلش رفته بودم سیگار برداشتم...اگر
اصرار سیاوش نبود همونجا تو اتاق میکشیدم
...!

اشک میریختم و زیر لب خدا رو شکر میکردم!
سیاوش نزدیکم اومد...کنارم نشست و گفت:
-خدا تو رو برای چندمین باره بهم برگردوند...!
اشک تو چشم هاش حلقه زد...

همونجا دولا شد و سجده کرد!
از لرزش شونه ش فهمیدم داره گریه میکنه...!
چند دقیقه ای تو همون حالت گذروند...پلیس اومد...جریان
رو پرسید...

سیاوش همه ماجرا رو براش تعریف کرد...!
پلیس صورت جلسه کرد و چند دقیقه بعد اونجا کاملاً
خلوت شد...

ما موندیم با خونه نیمه سوخته سیاوش!

نمیدونستم باید برای میعاد چه دعایی کنم... فقط برایش دعای
خیر و عاقبت بخیری کردم..

با اینکه دل خوشی ازش نداشتم اما الان دلم بحالش
میسوخت!

انقدر مواد مصرف کرده بود که نمیدونست داره چیکار
میکنه...!

گرفتار چاهی شده بود که خودش برام کنده بود...!
با سیاوش وارد خونه شدیم...میدونستم کل اتاقم سوخته
...

نگاهی به سیاوش انداختم و گفتم:

-میری بیمارستان ببینی چه خبره...؟!!

من که با این لباس نمیتونم بیام...انگار لباس داشتن به من
نیومده...

کل خریدا رو تخت بود...

اون اتاقم که کلا خاکستر شده..!

سیاوش نزدیکم اومد...سرم رو بوسید و گفت:

-فدای یه تار موت...سرت سلامت باشه...

دوباره میخریم...!

سمت اتاق خودش رفت و گفت:

-فکرشم نکن که تنهات بزارم...بیا فعلا لباس های منو

بپوش...

میدونم برات گشاده اما از هیچی که بهتره...!

تو از ماشین پیاده نشو...!

ولی با خودم میبرمت!

بلافاصله آماده شدیم و رفتیم...کمتر از چند دقیقه وارد

بیمارستان شدیم...

سیاوش پیاده شد و وارد بیمارستان شد...!

چند دقیقه بعد با قدم های سست سمت ماشین اومد و

واردش شد:

-نگاهش ناراحت بود...بهم خیره شد...اما حرفی نمیزد...!

با نگرانی پرسیدم:

-چی شده سیاوش یه چیزی بگو...!

-بلافاصله با صدایی ضعیف گفت:

-مرده...!

شوکه شدم...!

مثل سیاوش که شوکه بود... به صندلی ماشین تکیه دادم

بی رمق به محوطه بیمارستان چشم دوختم!

بی صدا اشک میریختم...!

نفسی از سر درد کشیدم... با صدایی ضعیف به سیاوش

گفتم:

-حالا چی میشه...!

سیاوش سعی کرد خونسردیش رو حفظ کنه...

کمی مکث کرد و گفت:

-خدا رحمتش کنه...!

متعجب نگاهش کردم...!

سیاوش گفت خدا رحمتش کنه...؟!!

جدی جدی مرد...؟! من باورم نمیشه...!

میخواستم از زندگیم بره بیرون اما راضی به مرگش اونم

به بدترین شکل ممکن نبودم...!

صداش من رو به خودم آورد:

-شماره خانوادش رو داری؟ باید به خانوادش خبر بدیم...!
دستپاچه گفتم:

-دارم شمارشون رو اما من این خبر رو نمیدم...اگه ممکنه
شماره باباش رو به بیمارستان خودشون خبر بدن...!
من نمیتونم خبر مرگ بچه جوونشون رو بدم...!
شماره باباش رو از حفظ بودم...

روی کاغذ نوشتم...سیاوش اون رو به پرستارها داد. و
ازشون خوااهش کرد خودشون این خبر رو به خانوادش
بدن...!

سمت خونه حرکت کردیم...دلم نمیخواست الان خونه
برم...!

از سیاوش خوااهش کردم سیگار بخره...
تو مسیر یه پاکت سیگار خرید.
با ماشین لب ساحل رفتیم...

موجی که به
چند دقیقه ای رو در سکوت به
ساحل میرسید خیره موندیم...
دم دمای صبح بود و هوا گرگ و میش...!
تو ماشین موندیم...
غرق تو افکار درهم بودم با شنیدن صدای سیاهش به
خودم اوادم:
-روشنش نمیکنی...؟! خیلی وقته تو دستته و داری
باهاش بازی میکنی...!
میدونم حالت خوب نیست...اتفاق کمی نبوده...کسی که
این همه سال باهش زندگی کردی جلو چشماست سوخت و
از بین رفت!
اشک از گوشه چشم روی صورتم ریخت...!
با صدایی ضعیف گفتم:
-هیچ وقت فکر نمیکردم تهش اینجوری شه...!
اینجوری تموم شه...

نمیدونم الان باید خوش حال باشم یا ناراحت...!

دلم خیلی براش سوخت...

کاش حرف گوش میداد و مثل یه آدم عاقل از زندگیم

میرفت و برای خودش زندگی میکرد...

اگر اینکارو میکرد هیچ کدوم از این اتفاق ها نميافتاد

سیگار رو گوشه لبم گذاشتم و اون رو روشن کردم

کام سنگین زدم!

سیاوش گفت:

-یادته وقتی بهوش اومدی... از تقدیر حرف زدم... از

قسمت..؟!!

از خواست خدا...

از چیزی که مقدر میکنه و توش میمونی...؟!!

اینم جزئشه...!

دقیقا تو مرحله ی ناباوری هستی...!

کم کم باهاش کنار میای...!

خوب به حرف هاش گوش دادم...

راست میگفت...

حقیقت محض بود. ...!

میعاد از زندگیم بیرون رفت..اونجوری که خدا
میخواست

نه چیزی که من تصورش رو کرده بودم!
زندگی هنوز جریان داره...

باید سعی کنم زودتر با این قضیه کنار بیام...
رو براش باید

آینده نامعلومی پیش رومه که خودم
آماده کنم....!

کام دیگه ای زدم...

پشت سر هم کام زدم تا به تهش برسم...

ته سیگار رو از شیشه بیرون انداختم....!

سرم رو سمت سیاوش چرخوندم و گفتم:

-بریم....؟!!

نگاهم کرد و گفت:

-حالت بهتره...؟!-

خیره به چشم هاش گفتم:

-آره...

بخشی از آینده ای که ازش حرف میزدم کنارم

نشسته بود...

نفس عمیقی کشیدم...

خیره به چشم هام بود...

چشم هاش رو بست...

ازم فاصله گرفت سر جاش صاف نشست...

دستم رو تو دستش گرفت و گفت:

-تو تلخ ترین شیرینی دنیایی برام!

پایان

"خدا..."

هرگز دیر نمیکند، هر آنچه که نیاز دارید زمان درستش

به تو میرسد..! "